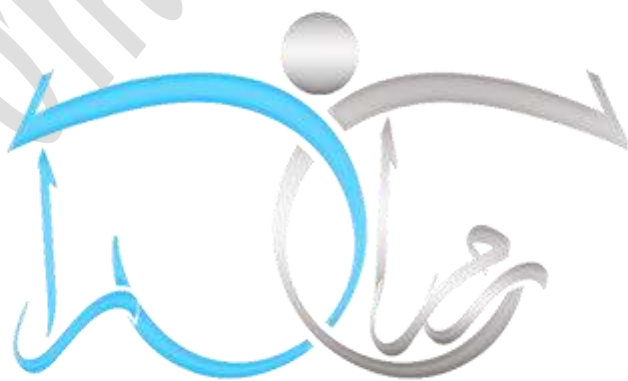


نام کتاب : تله موش

نویسنده: آگاتا کریستی

« رمانسرا »

www.romansara.com



رمان زیبا و معمایی تله موش – آگاتا کریستی

سه موش کور،

سه موش کور،

ها،ها،چگونه آنها میدوند!

ها،ها،چگونه آنها میدوند!

با عزمی راسخ سوی زن دهقان میدوند!

زن دهقان کاردی بزرگ در دست میگیرد

ای وای،ای وای،پخ پخ!

ای وای،ای وای،پخ پخ!

زن به سرعت دم موش های بیچاره را می برد.

اوه چه صدای پخ پخ وحشتناک بی رحمانه ای برای سه موش کور....

سرمای ویرانگری حکمفرما بود. ذرات هوا گویی به یخ آغشته شده بود. و خون را در رگها منجمد

میکرد. ابری سیاه، آبستن برفی سنگین، آسمان را به تاریکی کشانده بود.

مردی که پالتو تیره رنگی بر تن داشت خیابان کولور (culuer) را پیمود و از پلکان ساختمان

شماره ی 74 بالا رفت. کلاه را تا روی پیشانی پایین کشیده بود و شال گردنش نیمی از چهره اش را

میپوشاند. تکه ی زنگ را فشار داد و پژواک جیغ ماندش را از طبقه ی زیرین شنید.

خانم کیسی مشغول شستن ظرف بود. به تلخی زمزمه کرد:

–صدای این زنگ لعنتی هرگز مرا آرام نمیگذارد!

با نفسهایی سنگین و هیجان زده پلکان را پیمود و در را گشود. مردی که سایه روشن قامتش لبه های

پیکر تاریکش را از تیرگی دلتنگ آسمان متمایز میکرد، زمزمه کنان گفت:

–خانم لیون؟

خانم کیسی پاسخ داد:

–طبقه ی دوم. باید از پله ها بالا بروید. آیا ایشان منتظر شما هستند؟

مرد به آرامی سرش را به علامت منفی تکان داد.

–بسیار خوب. بالا بروید و در بنزید.

زن با نگاهی او را در خالی که از پلکان نیمه تاریک مفروش بالا میرفت، تعقیب کرد. بعد ها به یاد آورد که او باعث بیدار شدن احساس غریبی در من شده بود. در واقع اندیشید که مرد باید سرما خورده باشد که فقط قادر به زمزمه کردن است و توان گفتن ندارد. به محض آنکه غریبه در پیچ پلکان از تیررس نگاه زن مسئول مهمانخانه ناپدید گشت به آرامی شروع به سوت زدن کرد. چقدر شگفت. این سرودی کودکانه بود که مرد آن را با سوت مینواخت: سه موش کور، سه موش کور...

مولی دیویس (molly davis) در خیابان گامی به عقب برداشت و با دقت به تابلو تازه رنگ شده ای را در کنار در زیر نظر گرفت و سرش را با رضایت تکان داد.

میهمانخانه ی

مونکسول مانور

(monkswell monor pension)

تابلوی میهمانخانه این گمان را که به راستی تراوش دست های هنرمند متخصصی است در ذهن برمی انگیزد. ولی در یک قضاوت واقع بینانه، شاید هم نه آنچنان با زبردستی و مهارت. حرف س در کلمه ی پانسیون کمی بالا جهیده بود و آخرین حرف کلمه ی مانور کمی به واژه ی قبلی چسبیده شده بود. ولی در مجموع ژیل میتوانست از انجام کار خود خوشنود باشد. در واقع ژیل از استعداد سرشاری برخوردار بود و از بیشتر کارها سر در می آورد. مولی پیوسته در وجود همسرش به کشف ویژگی های جدیدی نایل میشد. ژیل درباره ی خودش بسیار کم صحبت میکرد. تا اینکه سرانجام مولی به تدریج به توانایی ها و مهارت های مختلفی که در وجود شوهرش انباشته شده بود، پی برد. مردم میگفتند یک سرباز نیروی دریایی همیشه از دستان ماهر و پرتوانی بهره مند است. اکنون در حرفه ی جدیدشان ویژگی های بارز ژیل میتوانست به خوبی از عهده ی کارشان بر بیاید. شاید کسی بیتجربه تر از آن دو در اداره ی امور یک پانسیون پیدا نمیشد. ولی فکر میکرد که این کار باید جالب باشد و شادمانی بسیاری برای وی به ارمغان آورد. علاوه بر این مشکل خانه و در پی آپارتمان مناسب گشتن نیز به همین ترتیب حل میشد. این پیشنهاد مولی بود. هنگامی که خانم اموری (emory) در گذشت و وکلای او به او خبر دادند که عمه اش او را به عنوان وارث مونکسول مانور تعیین کرده است. زوج جوان پس از اندیشه ی بسیار مصمم شدند خانه را بفروشند. ژیل پرسیده بود: «چگونه خانه ای است؟» و مولی پاسخ داده بود: «مانند یک صندوق قدیمی بزرگ با درچه های معدود، پر از مبلمان قدیمی و پوشیده ی دوران ملکه ویکتوریا که در میان باغی بسیار

بزرگ و زیبا قرار گرفته است و از آغاز جنگ تا به حال بسیار کثیف و درهم ریخته شده. چون برای رسیدگی به آن فقط یک باغبان وجود داشته است.»

بنابراین تصمیم گرفتند خانه را بفروشند و از بین تعداد چشمگیر مبلمان. تزئینات، برخی را که برای مجهز کردن یک خانه ی کوچک و آپارتمانی نه چندان وسیع کفایت میکند برگزینند. ولی به سرعت دو مشکل اساسی رخ نمود. ابتدا خانه یا آپارتمان کوچکی نیافتند. علاوه بر این نگهداری انبوه مبلمان جای بسیاری را به خود اختصاص میداد.

مولی در حالی که کنار وکیلش نشسته بود گفت:

– با فروختن آنها میتوانیم از شر همه چیز خلاص شویم مگر نه؟

وکیل به آنها اطمینان داد که امروزه مردم لوازم اضافی را در خانه نگه نمیدارند و افزود به احتمال زیاد خریدار خانه آن را به یک هتل یا یک پانسیون تبدیل خواهد کرد. در این حال از تمام مبلمان و تزئینات عمارت با خوشنودی بسیار برای آراستن اتاقها و آسایش مسافران استفاده خواهد نمود. خوشبختانه خانه از وضعیت مطلوبی برخوردار است. خانم اموری کمی پیش از شروع جنگ دستور هایی اساسی برای مرمت و بازسازی عمارت دادو به شیوه ی دلپذیری به شکل مدرن و شیک در آورد. از آن زمان تا کنون بندرت در آن سکونت کرده اند. بله همه چیز به خوبی مراقبت شده است. در این لحظه فکری به ذهن مولی رسید و آن را با همسرش ژیل در میان گذاشت:

– چرا خودمان از خانه برای راه انداختن پانسیون استفاده نکنیم؟

ژیل ابتدا با تمسخر به سخنان مولی گوش داد و توجهی به آنها نکرد. ولی مولی سرسختانه بر این گفتار پافشاری میکرد:

– در آغاز کار لازم نیست از میهمانان زیاد پذیرایی کنیم. گرداندن خانه هم آسان است. در اتاق ها هم آب گرم و سرد وجود دارد. حرارت مرکزی و یک اجاق گاز بزرگ هم که در اختیار داریم. علاوه بر این خودمان هم میتوانیم مرغ و اردک پرورش دهیم و در باغ هم سبزی بکاریم.

– چه کسی باید تمام این کارها را انجام دهد؟ آیا یافتن خدمتکاران قابل اعتماد کار آسانی است؟

– همه ی این وظایف برعهده ی خود ماست. اگر به جای دیگری هم نقل مکان کنیم باز هم

سروسامان دادن اوضاع منزل با من و توست. چه فرقی میکند؟ چند نفر بیشتر. بعد ها وقتی پانسیون رونق یافت میتوانیم افراد بیشتری را برای کمک استخدام کنیم. اگر بتوانیم پنج شش مهمان بپذیریم و هر یک از آنها هفته ای هفت پوند بپردازند.....

مولی که گویی غرق در خیالات خود بود حرفش را نیمه کاره گذاشت و پس از سکوتی کوتاه ادامه داد:

-فکرش را بکن ژیل. ما در خانه ی خودمان زندگی خواهیم کرد در میان اثاث و لوازم خودمان. با وضعیت کنونی باید سالها بگذرد تا بتوانیم آپارتمانی برای خود دست و پا کنیم.

در این مورد زیل بایست حق را به او میداد. از زمان ازدواج شتابناک و بدون تأنیشان، زمان کوتاهی برای خرید یک خانه ی شخصی داشتند.

به این ترتیب اداره ی متهورانه ی پانسیون آغاز شد...

آنها خبر افتتاح پانسیون را در روزنامه ی محلی و روزنامه ی تایمز چاپ کردند و تقاضای مختلفی هم به دستشان رسید.

امروز باید نخستین مهمان وارد شود. ژیل صبح زود برخاسته بود و با ماشین برای خرید تور سیمی از باقیمانده های ذخایر ارتش که در آن سوی شهر قرار داشت، رفته بود. مولی نیز به همسرش گفته بود باید مسیری را در دهکده برای خرید نهایی طی نماید.

تنها آسمان میتوانست چنین آشفته و دهشتناک باقی بماند. هوا در این دوروز اخیر به شدت سرد شده بود و در پی آن ریزش برف نیز آغاز شده بود.

هنگامی که مولی از جاده ی ماشین رو به سوی خانه میشتافت، تکه های ضخیم و کرکدار برف روی یقه ی بارانی و گیسوان بلند مجعدش مینشت. پیش بینی ملالت اور هواشناسی به واقعیت پیوسته بود و بایست چشم به راه برف سنگینی بود.

مولی با دلواپسی امید داشت که تمام لوله ها یخ نزده باشد. نگاهی به ساعت مچی اش افکند. زمان نوشیدن چای سپری شده بود. آیا ژیل به منزل باز نگشته بود و آیا در سکوت خود از غیبت طولانی او در شگفت نبود؟

با خود اندیشید به او خواهد گفت: «باید دوباره به دهکده باز میگشتم. زیرا فراموش کرده بودم چیزی بخرم.» و ژیل با تبسمی خواهد پرسید: «بازهم کنسرو؟» واژه ی کنسرو برای آندو معنی طنز آلودی داشت. چون اتاقی را که به ذخیره ی مواد غذایی اختصاص داده شده بود، چنان از ان انباشته بودند که انسان را یاد محاصره های نظامی در شهر می انداخت.

مولی خشمناک به آسمان نگاه کرد که گویی رشته های برف از آن آویزان بود. با خود اندیشید احتمال محاصره در کوتاه مدت چندان دور از ذهن نیست. خانه تهی از ژیل بود. گویی مرد هنوز قصد بازگشتن نداشت. ابتدا سری به آشپزخانه زد. سپس به طبقه ی بالا رفت. به اتاق های اراسته و ترتیب یافته ی میهمانان سرکشی کرد. خانم بویل (boyle) در اتاق جنوبی با مبلمانی از چوب ماهون و تختخوابی به رنگ آبی آسمانی اقامت می گزید. سرگرد مت کالف (major metcalf) در اتاق آبی رنگ با مبلمانی از چوب صنوبر ساکن میشد و آقای رن اتاق شرقی را با پنجره ای که به بالکنی

مشرف بود در اختیار میگرفت. تمام اتاقها حالتی دلنشین در خاطر انسان به جای میگذازدند. شادمانه به انباری از لباسهای خانه که عمه اش در عمارت برجای گذاشته بود اندیشید. مولی رو تختی یکی از تختخواب ها را صاف کرد و به طبقه ی پایین برگشت. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. یکباره فضای عمارت به نظرش خاموش و متروک آمد. زیرا سه کیلومتر از دهکده ی بعدی فاصله داشت. همانطور که همیشه مولی میگفت: «در انتهای جهان»

او پیشتر در این خانه ساعاتی را به تنهایی گذرانده بود. ولی هرگز مانند آن لحظه عمق و ژرفای تنهایی را احساس نکرده بود.

تکه های گلوله مانند برف در هیبتی سپید خود را به پنجره میکوبیدند و صداهایی نجوا مانند و پرتشویش به وجود می آوردند. اگر ژیل باز نگردد؟ و اگر آنقدر برف بنشیند که ماشین دیگر قادر به حرکت نباشد؟ او باید روزها و شاید روزهای دراز ساکت و تنها آنجا آرام گیرد. نگاه سرگردانش به داخل آشپزخانه دوید. مکانی بزرگ و دلنشین که کدبانویی گوشتالود در حین نظارت بر کشیدن غذا، با حرکات موزون آرواره اش تکه ای نان گرم میجوید و چایش را جرعه جرعه مینوشید. در گوشه ای دیگر باید زن پیشخدمت که سالنهای پذیرایی را می آراید نشسته باشد و در انتهای میز هم زن آشپز که با چهره ای فربه، گلگون و نگاهی هوشیار مراقب انجام کارهای پیشخدمت هاست. اما حالا، به جای همه ی اینها، مولی دیویس باید همه وظایف را به عهده بگیرد. کارهایی که هرگز آنها را تجربه نکرده بود.

در این لحظات تمام زندگی اش غیر واقعی جلوه میکرد. حتی وجود ژیل هم برایش واقعیت نداشت. او فقط بازی کردن نقشی را برعهده داشت. همین و دیگر هیچ!

سایه ای بر پنجره لغزید و گذشت. مولی از ترس برخورد پیچید. مرد غریبه ای از میان برف ها وارد شد. او صدای ناله ی در را که در گوشه ای قرار داشت شنید. غریبه در میان چارچوب در ایستاد و سرگرم تکاندن برف از سروریش شد. مردی ناشناس که به آسانی وارد خانه ی تهی شد. ناگهان تصاویر دور از واقعیت ذهنش مخدوش شدند و در هم ریختند. با فریادی که بی شباهت به ناله ای هراسناک نبود گفت:

–اوه ژیل چقدر خوشحالم که تو اینجاایی!

–سلام عزیزم. چه هوای وحشتناکی! خدای من مثل اینکه یخ زده ام.

ژیل پاهایش را به زمین کوبید و سعی کرد با دهانش دستانش را گرم کند. مولی پالتوی او را گرفت. چون در غیر این صورت، مرد طبق عادت دیرین خود آن را روی صندوق چوبی پرتاب میکرد. پالتو را آویزان کرد. سپس جیب های انباشته ی آن یک شال، یک روزنامه، یک کلاف بزرگ

نخ و نامه ها آن روز را که او با بی نظمی آن ها را فشرده بود بیرون آورد. به سوی آشپزخانه رفت و تمام آن وسایل را روی میز کنار دیوار قرار داد و کتری را روی آتش گذاشت.

-آیا سیم های لازم را تهیه کردی؟

-آن نوعی که ما لازم داریم در آنجا نیافتم. انواع دیگر را هم نمیتوانستیم استفاده کنیم. به محل دیگری که بارها را در آنجا خالی میکردند رفتم. در آنجا هم سیم مناسب و مطلوب پیدا نکردم. گویی یک عمر طول کشید. تو چه کردی؟ از میهمانان هنوز کسی وارد نشده است؟

-خانم بویل فردا خواهد آمد.

-ولی سرگرد مت کالف و آقای رن اطلاع داده بودند که امروز وارد میشوند.

-سرگرد مت کالف در کارتی که فرستاده، ورودش را فردا اعلام کرده.

-پس به هنگام شام فقط آقای رن حضور دارد. چه تصویری از او داری؟

-من او را در ذهنم یک کارمند برجسته ی درستکار مجسم کرده ام.

-نه من فکر میکنم او یک هنرمند است.

ژیل گفت:

در این صورت او باید مخارج هفتگی اش را قبلاپردازد.

-اوه نه ژیل. میهمانان به طور حتم با خود چمدان دارند و اگر آنها پول پانسیون را نپردازند ما هم وسایلشان را ضبط خواهیم کرد.

-اگر چمدان های آنها محتوی سنگ های پیچیده شده در روزنامه باشند، آن وقت چه؟ راستش را بگویم مولی نمیدانم حاصل این مسئولیتی که بر عهده گرفته ایم چه میشود. خوشبختانه آنها در ابتدای کار در نخواهند یافت که ما چقدر مبتدی و بی تجربه ایم.

مولی گفت:

-خانم بویل بی شک از این موضوع سر در خواهد آورد. او از آنگونه آدمهاییست که شامه ی خاصی برای کشف مسائل دارند. انگار همه چیز را بو میکشد.

-از کجا میدانی؟ مگر او را پیشتر دیده ای؟

مولی در حالی که بحث را عوض میکرد، روزنامه ای روی میز گسترده، مقداری پنیر آورد و خودش را سرگرم بریدن آنها کرد.

همسرش گفت:

-با این چه غذایی درست میکنی؟

-شنیسل پنیر. تکه های کوچک نان. سیب زمینی پخته و رایحه ای از پنیر که با نام آن جور دریاید.

ژیل با لحنی تحسین آمیز گفت:

– به نظر می آید آشپز ماهره هم هستی.

– چنین ادعایی ندارم. من همیشه کار را یکباره انجام میدهم ولی جزئیات و مسائل فرعی اطراف نیاز به تمرین زیادی دارد. یکی از بدترین آنها صبحانه است.

– چطور مگر؟

– برای اینکه در آن واحد باید خیلی چیزها را زیر نظر داشت. تخم مرغ، روغن، شیر داغ، قهوه، چای، نان تست، شیر سر میرود و نان سیاه میشود. باید مانند یک گربه سریع و چالاک بود. در این صورت میتوان همه چیز را باهم کنترل کرد.

– بنابراین فردا صبح من باید نقش یک موش را بازی کنم تا بتوانم این گربه ی چالاک و فرزند را ببینم.

– آب سر رفت. آیا بهتر نیست سینی را به کتابخانه ببریم و هنگام صرف صبحانه به رادیو گوش دهیم؟

– چون ناگزیریم بخش عمده ای از ساعات روز را در آشپزخانه بگذرانیم پس باید یک رادیو هم اینجا بگذاریم.

– آری به راستی که آشپزخانه ها چه جای دلنشینی اند! من این آشپزخانه را دوست دارم. فکر میکنم بهترین مکان خانه است. بیش از هر چیز قفسه ی ظرف ها برایم جالب است. پیش از آمدن تو در بستر افکاری اغراق آمیز و افراطی آramیده بودم....

– خوب خوشحالم که برای این مهمانی آشپزی با من نیست. مدیر آن یک اجاق گاز بزرگ و قدرتمند است.

– فکر میکنی روزی یکبار غذای گرم پختن سالانه ی ما را تحلیل میبرد؟

– ممکن است. ولی ذخایر سالانه ی گوشت گوسفند و قورمه های گوساله و مرباهای انگور ارغوانی را که در دیگ های عظیم با مصرف فراوان شکر میپزیم در نظر داشته باش. دوره ی تاریخی ملکه ویکتوریا چقدر باشکوه و دلپذیر بود. فقط یک نگاه به مبلمان طبقه بالا بیانداز، بزرگ، زیبا، استوار و زینت دهنده ی اتاق ها. این آسودگی و راحتی آسمانی و فضای مناسبی که آنها برای لباسها داشتند. کمد ها و کشو هایی که به سهولت باز و بسته میشوند. با آپارتمانهای شیک و مدرنی که مدتی در اجاره داشته ایم را به یاد بیاور. با آن کمد ها و در های لغزنده که لغزنده نبودند. بلکه مدام به هم میچسبیدند!

– بله و این بدترین چیز در بناها و طراحی های مدرن است.

–بهرتر است برویم به اخبار گوش دهیم.

مطالب عمده و اساسی اخبار در مورد وضعیت نامطلوب هوا، اختلافات و جدال های همیشگی درباره ی سیاست خارجی، بحث های هیجان انگیز در مجلس و یک قتل در خیابان کولور تشکیل میداد. فریادی از گلو ی مولی برخاست:

چی!

سپس رادیو را خاموش کرد.

–هیچ چیز به غیر از اندوه و بدبختی نمیشنویم. من که دیگر حوصله ی شنیدن توصیه و تجویز برای صرفه جویی و امساک در مصرف انرژی و وسایل سوختی را ندارم. واقعا اینها انتظار دارند که ما در سرما بنشینیم؟ شاید هم بهتر بود پانسیون را در بهار افتتاح میکردیم. مولی کنار ژیل نشست و با صدایی که طنین آن به کلی تغییر کرده بود گفت: –خیلی مایلم بدانم زنی که امروز به قتل رسیده چه کسی بوده است. –خانم لیون.

–نامش این بود؟ چه کسی او را کشته و به چه دلیل؟

–شاید او زیر کاشی های راهرو دفینه ای داشته است.

–آنطور که میگویند پلیس در جستجوی فردی است که در نزدیکی محل وقوع جنایت دیده شده است. آیا این به آن مفهوم است که او همان قاتل است؟

–معمولا بله. این یک علامت گذاری و تفکیک ماهرانه از جانب پلیس است.

طنین صدای بلند زنگ، تکان سختی به هردوی آنان داد. ژیل گفت:

–این صدای زنگ در ساختمان است.

و با شوخی افزود:

–ورود قاتل را اعلام میکنم. شاید در یک صحنه ی نمایش اینطور باشد. عجله کن. به طور حتم آقای

رن پشت در است. حال خواهیم که دید که پیشگویی چه کسی درست از آب در میآید. من یا تو.

همزمان با ورود آقای رن تکه های برف چرخ زنان و زوزه کشان با لهیبی پر توان وارد خانه

شدند. مولی کنار کتابخانه ایستاده بود. میتوانست از تازه وارد فقط لبه های روشن قامتش را ببیند که

او را از دنیای سپید بیرون خانه متمایز میکرد. با خود اندیشید تمام مردم در یک پالتوی تیره، کلاه

خاکستری و شالی که به دور گردنشان بسته شده، شبیه به هم میشوند. لحظه ای بعد ژیل در را به

روی یورش طوفان قفل کرد.

آقای رن در حالی که پیوسته سخن میگفت با یک حرکت دستمال گردنش را گشود. کلاهش را به کناری انداخت و چمدان را روی زمین رها کرد. او صدایی بلند داشت که رگه هایی از شکوه و گلایه در آن مشهود بود. در تابش نور سالن چهره ی مردی با چشمانی روشن و بیقرار که طره ی آشفته اش را انوار خورشید پریده رنگ کرده بود با فوران احساسی پرخروش گفت:

–براستی که وحشتناک است! یک زمستان انگلیسی آن هم از بدترین نوع و شکل آن. یادی از اسکروچ بکنیم. انسان باید خیلی سالم باشد تا بتواند از پس چنین سرمایی برآید. شما اینطور فکر نمیکنید؟ و من، من کوله باری از یک سفر پر رنج و محنت از شمال و شرق و غرب سرزمین بردوش دارم. در واقع از ولز (wails) می آیم. شما خانم دیویس هستید؟ آه، نه، چه هیجان انگیز و پر کشش! مولی شگفت زده و حیران انگشتانش را در هم پیچید:

–اصلاً. ابداً. با آنچه در ذهنم از شما مجسم کرده بودم، شباهتی ندارید. در دلم تصویر یک زنرال هندی ارتش را داشتم. چه هراسناک و دل آزار!

–خوب این هم یک میز کوچک دوره ی ویکتوریا. چه زیبا، چه دلپذیر. براستی که باشکوه است! آیا گیاه و پیچک رونده هم دارید؟ و آیا مرغان بهشتی در اینجا یافت میشود؟ اوه من فریفته ی این عمارت خواهم شد. بیم داشتم که اینجا عمارتی قدیمی و از مد افتاده باشد. عمارتی که در آن فقدان یک احساس رویایی هنرمندانه محسوس است. ولی اینجا تحسین برانگیز است. تزئینات دوران تاریخی ملکه ویکتوریا یا پیروی دقیق از مبانی ساخت آن! بگویید ببینم آیا از آن میزهای ساخته شده از چوب آتشین رنگ ماهون نیز وجود دارد؟

مولی که در زیر بار این جملات ادیبانه و شیک یکباره سینه از نفس خالی میکرد، گفت:

–بله. بله. به طور حتم وجود دارد.

–میتوانم آن را ببینم؟ سریع، سریع، آیا اینجا است؟ کجاست؟

شتابزدگی و تعجیل حرکات مرد جوان اغراق آمیز به نظر میرسید. دز واقع با حرکات تندی که انجام میداد به میز غذاخوری برخورد کرد و کلید برق را چرخاند.

مولی در حالی که به دنبال او میرفت آگاه بود که هم اکنون چهره ی شوهرش بیانگر عمیقترین و سخت ترین مخالفت ها و بی میلی هاست.

آقای رن در حالی که اصواتی حاکی از ستایش و تحسین از دهانش خارج میشد، انگشتان بلند و استخوانی اش را روی کنده کاری های مجلل و با شکوه بوفه ها میکشید. سپس نگاهی ملامتگر به میهماندار خود افکند:

از میز بزرگ نهارخوری که از چوب ماهون ایجاد شده خبری نیست و به جای آن یک میز کوچک در اینجا قرار دارد.

مولی پاسخ داد:

– ما فکر میکنیم اینطور برای میهمانان دلپذیر تر است.

– بله حق با شماست عزیزم. من هم تلاش میکنم تا بر رغبت و اشتیاق بسیار خود برای داشتن یک سبک ویکتوریایی فایق آیم. اگر شما دارای چنان میزی بودید بایستی خانواده ای در خور آن هم داشته باشید. یک پدر صاحب منصب بالای دولت و بسیار جدی، با چهره ای پر ریش و مادری پثرمرده و اخمو که مدیریت خشنی را اعمال میکند و یازده بچه. فراموش نکنید مثنی اقوام فقیر که مدام دوروبر شما میپلکند و در کار خان، کمک هایی میکنند بسیار شکر کنان مکان امنی اند که در اختیار آنان.....

ژیل در خالی که سخنان پر هیجان رن را قطع میکرد، گفت:

– من هم اکنون چمدان شما را به طبقه ی بالا میبرم. به اتاق شرقی.

هنگامی که ژیل به طبقه ی بالا میرفت آقای رن دوباره به سالن آمد.

– آیا تختخواب پرده های کوتاه با گلهای رز و رنگ های متفاوت دارد؟

پیش از آنکه ژیل در پیچ پلکان از دور دیده شود مولی با تلخی و بسیار کوتاه پاسخ داد:

– خیر.

رن نگاهی به مولی کرد و گفت:

– تصور میکنم همسر شما از من خوشش نمی آید. او کجا خدمت میکرده؟ در نیروی دریایی؟
– بله.

– فکرش را میکردم. آنها نسبت به افسران نیروی هوایی یا زمینی شکیبایی کمتری دارند. از ازدواج

شما با او چه مدتی میگذرد؟ آیا شما عاشقش هستید؟

– نمیخواهید بالا بروید و اتاقتان را ببینید؟

– البته پرسش من گستاخانه است. ولی دوست دارم از احوال آدم ها آگاه باشم و بدانم چه فکر

میکند و چه احساسی دارند؟ دانستن اینکه که هستند و چه میکنند کافی نیست.... آیا چنین نیست؟

مولی با لحن طنر آلودی پاسخ داد:

– من فقط میپذیرم که شما آقای رن هستید.

مرد جوان ایستاد و با خشم نومیدانه ای گفت:

-ولی نه چه وحشتناک! بله من کریستوفر رن هستم. خواهش میکنم نخندید. والدین من آدمهایی احساساتی با روحی رمانتیک بودند. آنها امید داشتند که من در آینده یک معمار شوم. این را عقیده ای درخشان فرض میکردند. آنطور که نقل شده به عنوان شروع مرا به نام کریستوفر غسل دادند. مولی دیگر نمیتوانست از خنده خودداری کند. گفت:

-و حالا شما معمار هستید؟

رن فاتحانه پاسخ داد:

-بله بی تردید. چیزی به پایان درسم نمانده. ولی این براستی مصداقی بارز برای آن ضرب المثل قدیمی است که میگوید: «ارزوی پدر اندیشه است» در حقیقت این نام برای من مصداق نداشت. من هرگز کریستوفر رن نخواهم بود.

ژیل از پلکان پایین آمد.

مولی پیشنهاد کرد:

-اتاقتان را نشانتان خواهم داد.

هنگامی که بعد از لحظه ای چند به شوهرش پیوست. ژیل پرسید:

-خب او از تختخواب زیبای ستون دار خوشش آمد؟

-از دیدنش دیوانه شده بود. از این رو اتاق گل رز را به او دادم.

ژیل زیر لب زمزمه ای کرد و با این کلمات به آخر میرسید:

«...پسره ی متملق....»

مولی در حالی که چهره ی جدی به خود میگرفت، گفت:

-گوش کن ژیل، اینها دوستان خصوصی ما نیستند که از آنان پذیرایی میکنیم. بلکه مشتریانی هستند

که برای اقامتشان به ما پول میپردازند.. حالا تو میخواهد از کریستوفر رن خوشت بیاید یا نه.....

ژیل خشمناک کلام همسرش را برید:

-خیر من از او خوشم نمی آید.

-احساس تو مهم نیست. او هفت پوند برای یک هفته می پردازد و مسئله ی مهم این است.

-البته به شرطی پردازد.

-او موافقت کتبی خود را اعلام کرده است.

-چمدان او را به اتاق گل رز بردی؟

-معلوم است که خودش آن را حمل کرد.

– بسیار عالی! چه لطفی فرمودند! البته تو هم لارم نیست آن را با تقلا و زحمت به اتاق ایشان حمل کنی. بی شک در آن از سنگ های پیچیده شده در روزنامه هم خبری نیست. بلکه بسیار سبک است. به طوری که تصور میکنم اصلا چیزی در آن وجود ندارد.

مولی با لحنی هشدار دهنده گفت:

– هیس! ساکت باش دارد می آید.

آنها کریستوفر رن را به کتابخانه که تاثیر دلپذیر و خوشایندی بر احساس مولی می گذاشت راهنمایی کردند. بویژه آن مبل های راحت و گرد و آن شعله های پر لهیبی که از دل بخاری بیرون میزد. مولی اعلام کرد که غذا تا نیم ساعت دیگر آماده است و آقای رن تنها میهمان آنهاست. کریستوفر با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

– در این صورت به آشپزخانه می آیم و شما را یاری میدهم. حتی میتوانم املت های لذیذی درست کنم.

دنباله ی حرف ها در آشپزخانه ادامه یافت و کریستوفر حتی در خشک کردن ظروف نیز به کمک مولی آمد. مولی با خود اندیشید این به هیچ وجه یک شروع متعارف و منطبق با سنن یک پانسیون برای پذیرایی از مهمانان غریبه نیست و ژیل در تمام مدت در اوج خشم و عصبانیت به سر میبرد. مولی قبل از رفتن به بستر به خود دلداری داد که فردا صبح هنگامی که همه ی مهمانان وارد شوند همه چیز تغییر خواهد کرد. ولی صبح با آسمانی تیره و با طوفانی از برف آغاز شد. ژیل چهره ای نگران داشت و مولی اندکی مضطرب و اشفته به نظر میرسید. وضعیت هوا همه چیز را دز هم ریخته بود.

خانم بویل با یک تاکسی مجهز به زنجیر چرخ از راه رسید. راننده از اوضاع نامناسب راه ها و خیابان ها خبر های ملال آوری میداد و پیش بینی میکرد که بوران برف قبل از تاریکی همه جا را در بر خواهد گرفت. وجود خانم بویل هم تاثیری بر فضای آکنده از دلتنگی پیرامونش نداشت. او رنی برافروخته و تندخو با صدایی زنگ دار بود که سرشتی بس ستمگر و مستبد داشت. موقعیت هایی که وی در زمان جنگ با سماجت و سرسختی ناگفتنی کسب کرده بود، آتش نهاد ستیزه جو و پلیدش را لهیب فزونتری بخشید.

– اگر من اینجا را یک تشکیلات شایان اعتماد تشخیص نمیدادم اصلا نمی آمدم. بدیهی است که معتقد بودم پانسیونی خوش نما با ساختمانی مناسب با صرفه و همراه خدمه خواهم یافت. ژیل پاسخ داد:

– خانم بویل اگر از اینجا راضی نیستید مجبور نیستید بمانید.

-کاملا درست است. حتی در خواب هم نمیدیدم که در چنین جایی اقامت کنم.

-برایتان تاکسی صدا بزنم؟ هنوز میشود در خیابان ها تردد کرد. هنگامی که تصور غلط یا اشتباهی پیش می آید تا زمان باقی ست باید آن را جبران کرد. مثل اینکه شما در پی یافتن پانسیون دیگری بودید. مشتریان بسیاری مشتاق اقامت در اینجا هستند که با منت و بوسه زدن بر دست های ما اتاق شما را تحویل خواهند گرفت. از این گذشته در آینده باید قیمت بالاتری پیشنهاد کنیم.

خانم بویل نگاه تندی به ژیل افکند و گفت:

-پیش از آنکه از کیفیت پانسیون شما مطمئن شوم جایم را تغییر نخواهم داد_ خانم دیویس ممکن است یک حوله ی حمام بزرگ به من بدهید؟ راستش من عادت ندارم خود را با دستمال جیبی خشک کنم.

به محض اینکه خانم بویل پشتش را به آنها کرد و دور شد ژیل متبسمانه به مولی نگریست.

مولی تحسین کنان گفت:

-محشر کردی عزیزم. عالی بود. حساب کار خودش را کرد. او را خوب سر جایش نشاندی.

ژیل پاسخ داد:

وقتی با آدم های پر مدعا با سلاح خودشان به مقابله برخیزی خیلی سریع رام میشوند و آرام میگیرند.

-پناه بر خدا! چنین آدمی چگونه با کریستوفر رن کنار خواهد آمد؟

-مانند سگ و گربه!

خانم بویل همان روز بعد از ظهر در حالی که نشانه هایی از دلگیری در صدایش مشهود بود برابر مولی ایستاد و گفت:

-این واقعا جوان عجیب و غریبی است.

نانوا در حالی که مانند یک سیاح کاوشگر قطبی به نظر میرسید، نانها را به مولی تحویل و هشدار داد که حمل مجدد نان به آنجا که قرار است دو روز دیگر انجام شود حتما به تعویق خواهد افتاد و ممکن است به این زودی ها امکان پذیر نباشد.

-همه جا خیابانها مسدود شده. ولی شما حساب همه چیز را کرده اید. مگر نه؟

-اوه بله ما مقدار زیادی غذای ذخیره شده به صورت کنسرو داریم. ولی فکر میکنم بهترین چیز داشتن آرد بیشتر است.

او به نوعی نان مخصوص فکر میکرد که فقط در مغازه ی ایرن تهیه میشد. در وضعیت اضطراری شاید او هم میتواندست بخت خود را با پخت ان امتحان کند.

نانوا روزنامه ای را همراه خود آورده بود که مولی آن را روی میز سالن پهن کرد. مسائل سیاسی در صفحه ی دوم و چگونگی وضع هوا و قاتل خانم لیون در صفحه ی اول قرار داشتند. در حالی که با دقت به عکس نه چندان روشن و واضح مقتول مینگریست، صدای کریستوفر در گوشش طنین انداخت:

-یک قتل نسبتاً پیش پافتاده. شما اینطور فکر نمیکنید؟ یک زن بی اهمیت و خیابانی خالی از سکنه و متروک. آدم حتی فکرش را هم نمیتواند بکند که در پس پرده چه رویداد های مهیجی رخ داده است و اصل قضیه چیست؟ مگر نه؟
-بدون شک.

خانم بویل با چنین پاسخی ورودش را اعلام کرد و با بی اعتنائی ادامه داد:
-چنین موجوداتی به آنچه استحقاقش را دارند میرسند.
آقای رن گفت:
-اوه.

در حالی که با هیجان خانم بویل را مخاطب قرار میداد گفت:
-آیا شما این قتل را یک جنایت جنسی میدانید؟
-من چنین حرفی نزدم آقای رن.
-ولی او را خفه کرده اند. مگر نه؟ خیلی دلم میخواست بدانم وقتی قاتل آن دست های بلند و پر قدرتش را دراز کرده و.....براستی وقتی انسان کسی را خفه میکند چه احساسی به او دست میدهد؟

-بس کنید خواهش میکنم آقای رن!
کریستوفر در حالی که آرام به سوی او حرکت میکرد با صدای خفه ای پرسید:
-خانم بویل آیا شما تا به حال پیش خود مجسم کرده اید چگونه یک نفر خفه میشود؟
خانم بویل با لحن خشمناکی گفته ی خود را تکرار کرد:
-خواهش میکنم آقای رن.
مولی با عجله جملاتی از روزنامه را با صدای بلند خواند:
-مردی که پلیس به دنبال او میگردد پالتویی تیره رنگ بر تن دارد و کلاه نمیدین روشنی بر سر نهاده. او میان بالاست و شال گردنی پشمی نیمی از چهره اش را میپوشاند.
کریستوفر رن گفت:
-در واقع او فردی مثل دیگران به نظر میرسد.

مولی تأیید کنان زمزمه کرد:

–بله دفیفا مثل هر کس دیگری.

در مرکز پلیس اسکاتلندیارد (scotlandyard) بازرس پارمینتر (parminster) که در

دفترش مشغول به کار بود، روی به سروان کین (kaine) کرد و گفت:

–حالا آن دونفر را بفرستید داخل.

–بله قربان.

–میتوانید توضیح کوتاهی در مورد آنها بدهید؟

–کاملاً تیپ کارگری هستند. کمی آهسته و کند عکس العمل نشان میدهند، ولی قابل اعتمادند.

بازرس پارمینتر سری به تأیید نشان داد:

–بسیار خوب.

کمی بعد دو مرد در حالی که به نظر میرسید تلاش کرده اند به سرووضع خود برسند به داخل اتاق

راهنمایی شدند. پارمینتر بانگاهی سریع آنان را برانداز کرد. او بیش از هر چیز مهارت بسزایی در

رهانیدن افراد از حجب و رودربایستی داشت:

–پس شما تصور میکنید که اطلاعات مفیدی دارید که ما را در مورد قتل خانم لیون راهنمایی خواهد

کرد. خیلی لطف کردید که به خودتان زحمت آمدن به اینجا را دادید. بفرمایید بنشینید. سیگار؟

آنگاه منتظر شد تا آنها سیگار هایشان را روشن کردند.

–چه هوای وحشتناکی!

–بله واقعا همینطور است قربان.

–بسیار خوب پس شروع کنید.

به محض اینکه مشکل توضیح دادن و ترسیم چگونگی اتفاقات در مقابل آنان رخ نمود بار دیگر شرم

مانع گفت گو شد.

آن یکی که قامتی بلندتر داشت تشویق کنان به دوستش گفت:

–در دسر درست نکن جرج. بگو دیگر.

جرج شروع کرد:

–خب... خب اینجوری شروع شد. ماکبریت نداشتیم.

–کجا بودید؟

–خیابان جارمن. داشتیم با کارگرها صحبت میکردیم. کارگرهای شرکت گاز...!

سربازرس پارمینتر سری به تایید تکان دادو با خود فکر کرد بعدا به جزئیات کامل خواهیم پرداخت. خیابان چارمن در نزدیکی خیابان کولور، یعنی مکانی که جنایت در آن رخ داده بود قرار دارد.

پارمینتر با حالتی که نشانگر اشتیاقش بود گفت:

– پس شما کبریت نداشتید.

– خیر قوطی من خالی و فندک بیل هم از کار افتاده بود. سر صحبت را با مردی که همان لحظه از کنار ما میگذشت باز کردم و گفتم: «آقا، کبریت دارید؟» فکرش را هم نمیکردم. نه هنوز نه. تصورش برایم میسر نیست. او فقط یک عابر بود. مانند بسیاری از کسان دیگر و من فقط از او سوال کردم. پارمینتر دوباره سرش را به تایید تکان داد.

– سپس او قوطی کبریت خود را به ما داد. بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند و بیل گفت: «حسابی سرده.» مرد زمزمه کنان پاسخ داد: «بله واقعا»

با خود فکر کردم: «طرف حیفش می آید کلامی بگوید» او تا نوک بینی اش را با شالگردن پنهان کرده بود. گفتم: «متشکرم اقا.» و قوطی کبریت را به او پس دادم. چنان شتابان و سریع به راهش ادامه داد که دیگر برای باز گرداندنش بسیار دیر بود. زیرا دیدم چیزی بر زمین افتاده بود و آن چیز یک دفتر یادداشت بود که احتمالا او به هنگام جستجوی کبریت در جیبش آن را روی زمین انداخته بود. به دنبالش فریاد کشیدم: «هی آقا چیزی از جیب شما افتاد.» ولی به نظر می آمد که صدای من را نشنید. زیرا به سرعت بر قدم هایش افزود و در پیچ کوچه ای ناپدید شد. مگر نه بیل؟

بیل تایید کنان گفت:

– بله. بله. او مانند تیری رها شده از کمان در جاده ی هارو گم شد.

جرج ادمه داد:

– و برگشتن او محال به نظر می آمد. دیگر کمی دیر شده بود. از آن گذشته موضوع فقط مربوط به یک دفتر یادداشت کوچک بود. نه یک کیف جیبی و چیزی شبیه آن. شاید انقدرها هم مهم نبود. با خودم گفتم: «چه موجود عجیب و غریبی.» کلاهش را تا روی گوشها پایین کشیده بود. مانند جیب برها در فیلم های سینمایی. همین حرف ها را به بیل گفتم. مگر نه بیل؟

بیل گفت:

– بله. بله. دقیقا همین را گفتمی.

–عجب. اینکه گفته ی من بدون تامل و تعمق بود. خوب حتما عجله داشت و قصد داشت به منزلش باز گردد. این تنها نتیجه گیری ام بود و نمیشد از او ایراد گرفت – هوا بدجوری سرد بود – یک سرمای لعنتی.

بیل گفت:

–بله یک سرمای لعنتی.

–بالاخره به بیل گفتم ما دفتر را باز میکنیم تا ببینیم ایا چیز مهمی در آن وجود دارد؟ خوب همین کار را هم کردیم. فقط دو آدرس در آن پیدا کردیم. یکی کولور استریت شماره ی 74 و آن دیگری آدرس یکی از همین عمارات و قصر های مسخره ی اربابی.

بیل با نارضایتی اضافه کرد:

–چه پر افاده!

جرج که کم کم به هیجان آمده بود با شادمانی نقل داستان را دنبال کرد:

–به بیل گفتم خیابان کولور شماره ی 74. پس از اتمام کار به پس از اتمام کار به آنجا خواهیم رفت و دفتر را به مرد ناشناس باز میگردانیم. به ویژه اینکه خیابان کولور درست سر پیچ بود. سپس نگاهم به بالای صفحه افتاد که چیزی در گوشه ی آن نوشته شده بود. از بیل پرسیدم: «این دیگر چیست؟» او دفتر را از من گرفت و شروع به خواندن نوشته کرد: «سه موش کور» بیل گفت: «یارو حسابی خله» و دقیقا در همین لحظه –بله قربان– در همین لحظه صدای جیغ زنی را در چند خانه آنطرف تر شنیدم. که با فریادی آکنده از وحشت میگفت: «قاتل! قاتل! کمک کنید!»

در این لحظه جرج به سکوت دردناکی فرو رفت. پس از دمی خاموشی ادامه داد:

–چه جور هم فریاد میکشید. به بیل گفتم «پیر برو آنجا ببین چه خبره؟» پس از مدتی او که از هیجان قادر به نفس کشیدن نبود بازگشت و گفت: «نمیدانی چقدر آدم آنجا جمع شده اند. پلیس هم سر رسیده. گلوی زنی را بریده اند. زنی که از پلیس کمک میخواست زن صاحب میهمان خانه است که جسد را پیدا کرده.» پرسیدم: «قتل کجا اتفاق افتاده؟» بیل پاسخ داد: «خیابان کولور.» دوباره پرسیدم: «چه شماره ای؟» ولی بیل توجهی به پلاک خانه نکرده بود.

بیل مانند هنرپیشه ای که روی صحنه شرمناک از تشویق و کف زدن تماشاگران میل به پنهان کردن خود دارد، درحالی که با کف کفشش روی زمین نقوشی رسم میکرد با چند سرفه ی ساختگی سینه اش را صاف کرد.

–سپس گفتم بیا به انجا برویم تا مطمئن شویم. هنگامی که دریافتیم شماره ی منزل 74 است، با یکدیگر مشورت کردیم. بیل گفت: «شاید آدرس داخل دفترچه یادداشت هیچ ارتباطی با وقایعی که

رخ داد نداشته باشد» پاسخ داد: «شاید هم داشته باشد.» بنابراین هنگامی که شنیدیم پلیس در جستجوی مردی است که آن خانه را ترک کرده به اینجا آمدم و سراغ کسی را گرفتیم که روی این پرونده کار میکند. من فقط امیدوارم وقت شما را بی جهت تلف نکرده باشیم.

پارمینتر با لحنی آکنده از تشویق و دلگرمی به آنان گفت:

– شما بسیار درست و خوب عمل کردید. آیا دفترچه یادداشت را به همراه خود دارید؟ بسیار خوب. متشکرم. حالا....

بازرس پرسش های خود را با شتاب عنوان کرد و همه ی جزئیات را با مهارت و زیرکی از آن دو نفر به دست آورد. فقط یک نکته برایش روشن نبود. آن هم مشخصات لارم برای ترسیم چهره ی مردی بود که دفترچه یادداشتش را گم کرده بود. به جای آن او همان توضیحات کذایی را که چند ساعت پیش زن صاحب میهمان خانه با حالتی هیستریک و جنون آمیز برایش نقل کرده بود دوباره دریافت کرد. کلاه به طور کامل روی صورت پایین کشیده شده، دگمه های پالتو تا بالا بسته، و شال گردنی که ناحیه ی پایین سیمایش را میپوشانیده، صدایی زمزمه مانند و دستانی در دستکش... پس از آنکه دو مرد کارگر شاهد مرکز پلیس اسکاتلند یارد را ترک کردند، پارمینتر از جای خود تکان نخورد و زمانی طولانی به دفترچه ی یادداشت که در مقابل چشمانش گشوده باقی مانده بود، خیره شد. پس از گذشتن دقایقی دوباره اندیشید به قسمت مربوط برود و درباره ی اطلاعات به دست آمده از انگشت نگاری پرسشهایی عنوان کند. ولی در این لحظه تمام توجهش به دو آدرس و سطوری جلب شد که با خط ریز در قسمت بالای صفحه نوشته شده بود.

هنگامی که کاراگاه کین وارد اتاق شد، سربازرس پارمینتر به سوی او چرخید:

– بیا اینجا کین، خوب نگاه کن.

کین در پشت سر سربازرس ایستاد و به آرامی مشغول سوت زدن شد:

– سه موش کور، سه موش کور، سه موش کور.... منکه دارم دیوانه میشوم.
– بله.

پارمینتر کشویی را به سوی خود کشید و از درون آن پاکت نامه ی تا شده ای را بیرون آورد و در کنار دفترچه یادداشت قرار داد. ماموران پلیس نامه ای پیدا کردند که با دقت به لباس زن مقتول سنجاق شده بود. در نامه نوشته بود: این اولین است. در قسمت پایین آن نقاشی کودکانه ای از سه موش و چند سطر نوشته دیده میشد. کین به آرامی ملودی کودکانه ای را با سوت مینواخت:

سه موش کور،

سه موش کور،

ها!ها!

چگونه آنها میدوند....!

–عجب. پس نکته ی مهم و عبارت تکراری این است.

–دیوانه کننده است. مگر نه قربان؟

پارمینتر در حالی که چینی بر پیشانی انداخته بود گفت:

–بله آیا اطمینان دارید که تعیین هویت و شناسایی این زن روشن و صریح بوده است؟

–بله قربان. این گزارش واحد انگشت نگاری است. خانم لیون یا هرچه که زن مقتول خود را به آن

مینامیده در اصل مارین گرگ (maureen gregg) نام داشته است. او دو ماه پیش پس از

گدراندن زمان محکومیتش از زندان هالووی آزاد شده است.

پارمینتر متفکرانه جواب داد:

–او به خیابان کولور نقل مکان کرده و خود را مالین لیون نامیده. گهگاهی هم الکل مینوشیده، زن بی

پروایی هم بوده، ولی دلیلی برای پذیرفتن این نکته که خود را در خطر احساس میکرد وجود

ندارد. این غریبه زنگ در را به صدا در می آورد و زن صاحب میهمانخانه او را به طبقه ی دوم نزد او

میفرستد. زن سرایدار قادر به توصیف دقیقی از غریبه نیست فقط خاطر نشان میکند که او میان بالا

بوده و احتمالاً به دلیل سرماخوردگی به نظر میرسیده که صدایش را از دست داده و توان حرف زدن

ندارد. زن دوباره به اتاقش باز میگردد. بدون اینکه کوچکترین سوءظنی به ذهن او راه یابد و یا

صدای مشکوکی شنیده شود. همچنین او از زمان بازگشت مرد هم خبری ندارد. هنگامی که پس از ده

دقیقه برای زن مقتول چای میبرد با جسد خفه شده ی او رو به رو میشود. این یک قتل اتفاقی نیست

کین. نقشه ی آن از قبل و با دقت طراحی شده است.

–شاید فقط یکی قربان.

–اگر چنین باشد به راستی شانس آورده ایم. شما به تحقیقاتتان ادامه بدهید.

نگاه کاراگاه اسکاتلندیار روی نوشته های دفترچه یادداشت لغزید:

خیابان کولور شماره ی 74، مونکسول مانور.

سرانجام کین گفت:

–قربان شما تصور میکنید که.....

پارمینتر کلام او را به تندی برید:

–بله. مگر شما تصور نمیکنید.... که....

–مونکسول مانور... ممکن است... میتوانم قسم بخورم این اسم را این اواخر جایی خوانده ام.

– کجا؟

– سعی میکنم به خاطر بیاورم... یک لحظه تامل کنید... روزنامه... روزنامه ی تایمز... در آخرین

صفحه... صبر کنید... هتل و پانسیون... یک لحظه... معما را حل کردم قربان... یک لخته...

کین به سرعت از اتاق بیرون جست و دقایقی بعد با لبخندی فاتحانه بازگشت:

– یافتم، فقط شما نگاه کنید قربان.

سربازرس به محلی که کاراگاه اشاره میکرد نگاه کرد:

– پانسیون مانکسول مانور، هارپلدن، یرکز.

او تلفن را به سوی خود خواند:

– لطفا ارتباط مرا با مرکز پلیس ناحیه ی یرکشتایر برقرار کنید...

با ورود سرگرد مت کالف جوش و خروش بی سابقه ای پانسیون مانکسول مانور را فرا گرفت. او نه مانند خانم بویل موجودی وحشتزا بود و نه مانند کریستوفر رن پریشان حال و اعصاب خرد کن. بلکه مردی بود مودب، تمیز و میانسال که تصویری از یک نظامی درست کار را در ذهن به وجود می آورد که خدمتش را در هند سپری کرده باشد.

به نظر میرسید که از اتاقش و مبلمان آن کاملاً راضی است. هرچند او و خانم بویل نتوانستند دوستان مشترکی برای خود دست و پا کنند، اما سرگرد خویشاوندان و دوستان او را در صفوف آماده باش ارتش یورکشایر در پونا شناسایی کرد. در مجموع، چمدانهای او – دو چمدان سنگین و چرمی – خاطر مشوش و آکنده از بد گمانی ژیل را تسکین میداد.

آماده کردن شام، تزئین میز، شستن ظرفها در آخر شب، دیگر وقتی برای مولی و ژیل برای بحث و گفتگو درباره ی میهمانان باقی نگذاشت. سرگرد مت کالف در جستجوی قهوه بود، و زوج جوان میهماندار با وجود خستگی مفرط همچنان به پذیرایی ادامه میدادند و مشتاقانه در پی یافتن زمانی برای استراحت بودند، آرامشی که آن را طنین تند و مداوم زنگ در در حدود دوساعت بعد از نیمه شب از آنان سلب کرد.

ژیل که با بدخلقی مشغول غر زدن بود، گفت:

– صدای زنگ در است. این دیگر کیست؟

مولی گفت:

– اگر برای بازکردن در عجله کنی، زودتر میفهمی که چه کسی است.

ژیل در حالی که خود را در جامه ی خواب میپوشاند نگاه پر گلایه ای به همسرش افکند و از پله ها سرازیر شد.

مولی صدای باز شدن قفل و به عقب کشیده شدن میله ی عرضی در را شنید. پیچ نامفهومی از حال به گوشش رسید. کنجکاوی امانش نداد. از بستر بیرون خزید و خاموش و با احتیاط در پیچ پلکان به سالن نگریست. پایین، در آن سوی هال، ژیل به مرد غریبه ای که چهره ای پر ریش داشت، کمک میکرد که پالتوی پوشیده از برفش را از تنش در بیاورد. کلام مرد طنینی بیگانه داشت:

-انگشتانم بی حس شده اند و پاهایم

و صدای پایش را که آن را محکم به زمین میکوبید از آن بالا شنید. ژیل در حالی که در کتابخانه را باز میکرد، گفت:

-بیاید اینجا گرمتر است. بهتر است همینجا بمانید تا اتاقی برایتان آماده کنم.
مرد غریبه مودبانه گفت:

-واقعا که بخت با من همراه بود.

مولی با دقت و کنجکاوی از پیچ پلکان به پایین می نگریست. مرد میانسالی را دید که با وجود موهای سپید شقیقه هایش به نرمی و چالاکي حرکت میکرد. ریش سیاه و ابروانی پرپشت داشت. ژیل در کتابخانه را بست و با سرعت از پلکان بالا آمد. مولی که بر جای خود چندک زده بود از جای برخاست و پرسید:

-این دیگر کیست؟

ژیل در حالی که لبخند زده بود گفت:

-یک میهمان جدید. بوران و برف شدید ماشینش را چپ کرده و توانسته خودش را نجات دهد. در میان زوزه ی باد و طوفان برف با زحمت بسیار و افت و خیز خودش را به پانسیون رسانده است.
مولی گفت:

-فکر نمیکنی ماندنش خطرناک باشد؟

-ولی عزیزم، یک تبهکار مسلما نمیتواند چنین شبی را برای جنایت انتخاب کند.

-او یک خارجی است. مگر نه؟

-بله. نام او پاراویسینی (*paravicini*) است. کیف پولش را که به احتمال زیاد قصد نشان دادن آن را به من داشت، دیدم؛ مملو از اسکناس های درشت بود. کدام اتاق برای اقامتش باید آماده شود؟
-اتاق سبز که آماده است. فقط باید تختخواب را مرتب کنیم.
-باید یک دست پیژامه به او امانت بدهم. چمدانش هنوز در ماشین است و برایم نقل کرد که با مشکل فراوان از پنجره ی اتومبیل بیرون آمده است.

هنگامی که مولی مشغول کشیدن ملحفه های نو و اتوکشیده روی بالش ها و تشک و تختخواب بود، ژیل گفت:

–هنوز ریزش برف ادامه دارد. چه پیش خواهد آمد؟ رابطه ی ما با دنیای خارج به کلی قطع خواهد

شد. ولی با این وصف خیلی هیجان انگیز است. مگر نه؟

مولی با لحنی آکنده از تردید پاسخ داد:

–نمیدانم، واقعا نمیدانم.

–ژیل، فکر میکنی بتوانم نان پیزم؟

ژیل در حالی که سعی میکرد مولی را آرام کند، گفت:

–مسلمما با لیاقتی که از تو سراغ دارم از پس تمام کارها بر می آیی.

–میدانی، من تا به حال امتحان نکرده ام، نان از ضروریات اولیه ی زندگی است. چه تازه و مطبوع و

چه مانده و بیاتش را باید نانوا بیاورد؛ ولی وقتی برف جاده ها را ببندد، هیچ ناوایی نمیتواند این

مسافت را بپیماید.

–قصاب و پستچی هم همینطور. علاوه بر این، روزنامه هم نخواهیم داشت. احتمالا خطوط تلفن هم قطع

خواهد شد و باید بدون آن سر کنیم.

–پس در واقع فقط باید به رادیو دلخوش باشیم.

–خدارا شکر که دست کم خودمان میتوانیم برق و روشنایی چراغ ها را راه بیاندازیم

–تو باید ژنراتور را دوباره رو به راه کنی. باید به فکر ذخیره ی کافی برای بخاری هم باشیم.

–از اندوخته ی انبار زغال سنگ برای مدتی نباید استفاده کنیم و از آذوقه هم چیزی باقی نمانده است.

–خدای بزرگ! اوقات سختی در پیش خواهیم داشت، ژیل. بسیار خب، حالا بجنب و این آقا را

راهنمایی کن. من باید بخوابم..

روز بعد پیشگویی ژیل به حقیقت پیوست. ارتفاع برف به یک متر و نیم رسیده بود و همچنان می

بارید و می بارید. بوران در پشت درها و پنجره ها بیداد میکرد. گویی گستره ی سپید بستر برف رقم

مطلق بر هستی زده بود. چیزی تهدید آمیز و رعب آور در سکوت موج میزد. خانم بویل در اتاق

غذاخوری پشت میز صبحانه نشسته بود، غیر از او کسی آنجا نبود. پوشش تمیز و مرتب شده ای

سطح میز کنار خانم بویل را –که برای سرگرد مت کالف آماده شده بود –میپوشاند. هنوز خبری از

آقای رن نبود. به نظر میرسید خانم بویل بسیار سحرخیز بود و یقین داشت ساعت نه صبح صبحانه

ی مفصلی در کار خواهد بود.

او املت مطبوعی خورده بود و خود را با جوییدن یک قطعه نان تست که در میان دندانهای سپید و محکمش خورد میشد، سرگرم کرده بود. خود را در وضعیتی دل آزار و نامشخص میافت. پانسیون مانکسول مانور با انتظارات و خواسته های او کمترین انطباقی نداشت.

خانم بویل روی علاقه مندان و بازیکنان بریج حساب کرده و خود را امیدوار کرده بود دوستان قدیمی اش را که مقام و مناسبات اجتماعی آنها او را به اعجاب و تحسین وادارد بیابد و بتواند با اشارات و ذکر لطایفی نکات اسرار آمیز خدمات جنگی خود را با آنان در میان نهد.

در پایان جنگ، دست سرنوشت خانم بویل را به شوی منطقه ای خشک و تهی راند. او پیوسته نقش زنی ایرادگیر و بهانه جو را بازی میکرد که غیر از کلماتی چون «شایستگی» و «سازماندهی» کلام دیگری بر لب نمیراند.

انرژی کاستی پذیر او سدی بود در مقابل این پرسش که آیا او شخصا انسانی شایسته و سازنده بوده است؟ بیرحمی و ستیزه جویی با خون او عجین شده بود.

رفتار و گفتارش آزار دهنده بود و همه را دلگیر میکرد. به گردانندگان واحد های مختلف ظلم میکرد و آنها را به ستوه می آورد. ولی در مورد خودش؛ عدالت به مفهوم واقعی آن باید در حقش اعمال میشد و هرگز هم تحولی در اعمالش به وجود نیامد.

هراس از رسوایی هایی که برپا میکرد و خفتهایی که بر زنان مطیع و فروتن کارگر وارد می آورد، آن موجودات بینوا را وا میداشت که سراسیمه و وحشت زده به دنبال اجرای اوامر او بدونند. اکنون دوران حضور رعب آور و مزاحم او سپری شده بود. میبایست به زندگی خصوصی اش بپردازد؛ ولی از زندگی خصوصی گذشته اش دیگر نشانه ای بر جای نبود.

خانه ای که ارتش در اختیار او قرار داده بود، نیاز به تعمیر و نظافت اساسی داشت و با توجه به کمبود کارگر قبل از مرمت آن بازگشتش به آنجا غیر عملی به نظر میرسید.

علاوه بر این، از هیچ یک از دوستانش هم خبری نداشت. گویی شبی همه ی آنان را باد باخود به دیار های گمنام و بی نام نشان برده بود. بدون شک میتواندست محلی دیگر برای اقامت بیابد؛ ولی این موقعیت در گرو تامل و شکیبایی بود. بهترین راه حل را اقامت گذرا در یک هتل و یا پانسیون یافت و با این منظور پانسیون مانکسول مانور را برگزید.

نگاه سرگردانش را با نارضایتی و بی میلی فضای اتاق سیر میکرد. با خود گفت: «این بی انصافی بود. باید به من میگفتند که این پانسیون به تازگی افتتاح شده است ولی به من نگفتند.» بشقابی را که روی میز قرار داشت با پشت دست به عقب راند. صبحانه اش با قهوه ی دلچسب با مربای خانگی، که

به نحوی شایان تحسین آماده شده بود و در مقابلش قرار گرفته بود، آتش خشم و التهاب درونش را مشتعل کرد. زیرا تلاشش برای یافتن بهانه و به راه انداختن جنجال ناکام ماند.

خانم بویل ارزش آسوده بودن را میدانست؛ ولی این باعث نمیشد به موقعیتی که با دستیابی به آن میتوانست هنگامه ای برپا کند و شراره ی خودکامه گی اش را فرونشاند بهای کمتری بدهد و شاید حتی این میل شدید بر دیگری غلبه میکرد.

خانم بویل به قصد ترک اتاق غذاخوری با ژستی متفخرانه از جای برخاست. مقابل در با مردی جوان که با موهای سرخ رنگ و ظاهری بسیار غریب داشت رو به رو شد. مرد، پیراهن راه راه سبز رنگی بر تن داشت و کروات پشمین و بلد تر از حد تعارف به گردن آویخته بود.

خانم بویل اندیشید: «نه امکان ندارد، امکان ندارد.»

آن نگاه عجیب با آن شیوه ی خاصی که مرد او را از گوشه ی چشمان روشنش مینگریست، به هیچ روی برایش خوشایند نبود.

چیزی پر هراس، نا مانوس و آکنده از تمسخر و تحقیر در آن نگاه موج میزد.

با خود گفت: «به احتمال قوی اختلالی در مشاعر آن مرد وجود دارد و مغزش درست کار نمیکند.»

مرد جوان با حالتی بزرگ منشانه در برابر او کرنش کرد. خانم بویل حرکت او را با تکان مختصر سر پاسخ داد و وارد سالن شد. «مبلهای راحت و زیبایی اینجا است، به ویژه آن یکی که از همه بزرگتر است و رنگ صورتی دلپذیرش چشم را مینوازد. بهتر است پیش از آمدن میهمانان همه بدانند که این مبل جای من است و فقط من روی آن مینشینم»

برای اطمینان بیشتر وسایل بافتنی اش را روی آن قرار داد و به سوی بخاری راه افتاد و لوله های آن را با نوک انگشتانش لمس کرد. همانطور که حدس زده بود بخاری داغ نبود؛ بلکه فقط گرمای ملایم در فضا میپراکند. برقی وحشیانه در چشمانش درخشید. در این حال میتوانست با توسل به این بهانه جنجال جانانه ای راه بیندازد. از میان پنجره نگاهی به بیرون کرد. چه هوای وحشتناکی – واقعا وحشتناک.

او مدت زیادی در اینجا نخواهد ماند. حداکثر تا زمانی اقامت خواهد کرد که میهمانان بیشتری وارد شوند و اقامت در این پانسیون دلنشین شود. تکه برفی با صدای ملایم از لبه ی بام لغزید. خانم بویل از هراس به خود لرزید و با صدای بلند گفت:

– من برای مدت طولانی اینجا نخواهم ماند.

صدای خنده ی کسی به گوش رسید – پوزخندی کشیده و پر طنین – سرش را با سرعت به سوی صدا چرخاند.

آقای رن در چارچوب در ایستاده بود و در حالی که او را با حالت غریب خاص خود مینگریست، گفت:

–نه. من هم معتقدم که نه!

سرگرد مت کالف در پارو کردن برف های پشت در ورودی به ژیل کمک میکرد. او توانا و ماهر بود و ژیل احساس امتنان و حق شناسی خود را نسبت به او ابراز میکرد. سرگرد گفت:

–ورزش سالمی است؛ هرکس میخواهد از سلامتی برخوردار باشد باید هر روز مدتی ورزش کند. همانطور که ژیل دریافته بود، سرگرد به آن گروه از افراد تعلق داشت که برای حفظ سلامتی و نیرومند ساختن بدن فقط پیرو رسوم قدیمی و سنت های تغییر ناپذیر بودند؛ و این با خواست او که باید صبحانه اش را که باید صبحانه اش را رأس ساعت هفت ونیم بخورد کاملاً منطبق بود. گویی سرگرد افکار ژیل را خوانده بود. زیرا ناگهان گفت:

–از خانمتان بسیار متشکرم که صبحانه را درست سروقت آماده کرد. همچنین برای تخم مرغ های تازه که واقعا عالی بودند.

مشغله ی زیاد و وظایفی که او به عنوان گرداننده و صاحب پانسیون در میان گرفته بودند، قبل از ساعت هفت صبح از بستر بیرونش راندند.

او و مولی همراه مقداری نان تست با عجله فنجانی چای نوشیدند؛ سپس به نظافت اتاقهای ساختمان پرداختند، و در آن دم همه چیز منتهای پاکیزگی بود.

ژیل می اندیشید، اگر خودش به عنوان میهمان در مونکسول مانور اقامت داشت هیچ قدرتی، حتی یک دقیقه زودتر از زمان لازم، نمیتوانست او را از تختخواب بیرون بیاورد.

سرگرد سحرگاه برخاسته بود و بی آنکه بداند چگونه باید انرژی فراوان خود را به کار بگیرد، مدتی در قسمت های مختلف خانه پرسه زده بود. ژیل فکر کرد با پارو کردن برفها میتواند خود را از هجوم خیالات رهایی بخشد.

از گوشه ی چشم، همراه خود را دزدانه نگریست. حدس زدن چند و چون اندیشه های این مرد و طبقه بندی افکار او کاری بس مشکل مینمود؛ مردی با نگاهی کاوشگر و غریب که بیانگر هیچ نکته ای نبود.

ژیل در سکوت از خود پرسید که دلیل آمدن او به مانکسول مانور چه بوده است؟ شاید هم بازنشسته است و سرگرمی دیگری ندارد.

آقای پاراویشینی دیرتر از دیگران به طبقه ی پایین آمده بود و آرام آرام صبحانه ی خود را که شامل قهوه و نان تست بود، مزه مزه میکرد.

هنگامی که مولی میز را برای او می آراست، ناگهان از جای خود برخاست و در حالی که کرنش میکرد، با صدای بلند گفت:

–اوه...خانم میهماندار جذاب فریبنده ی ما، مگر نه؟

مولی دست و پایش را گم کرده بود. در آن ساعت کمترین حوصله ای برای شنیدن ستایش و تمجید نداشت. سرش را تکانی داد و در حالی که ظرف ها را بدون توجه به وارد آمدن آسیب به آنها روی هم می انباشت، گفت:

–میل دارم بدانم چرا هر یک از شما باید در ساعت خاصی از روز به صرف صبحانه بپردازد؟ این یک توقع نابجاست.

ظرفها را در دستگاه خشک کن جای داد. برای مرتب کردن تختخواب ها به سرعت به طبقه ی بالا رفت. امروز انتظار هیچ گونه کمکی از ژیل نداشت؛ زیرا لازم بود که او توده های برف را از مسیرهای منتهی به مرغدانی و موتورخانه ی ساختمان پاک کند.

ملحفه ها را بی آنکه به محل تا خوردن آنها دقت و توجه خاصی بکند، شتابزده روی تختها کشید. هنگامی که قصد نظافت حمام را داشت، ظنین زنگ تلفن در گوش هایش پیچید. ابتدا از این اختلالی که در انجام کارش به وجود آمد خشمگین شد؛ ولی به هنگام پیمودن پله ها به سوی طبقه ی بالا موجی از شغف و شادمانی وجودش را فرا گرفت. دست کم تلفن هنوز از کار نیفتاده بود. در حالی که کمی احساس نفس تنگی میکرد وارد کتابخانه شد و گوشی را برداشت.

–بله، بفرمایید؟

صدایی دلنشین، که رگه هایی از یک لهجه ی خارجی آن را دلپذیر تر میکرد به گوشش رسید.

–آنجا پانسیون مانکسول مانور است؟

–بله، درست است.

–میتوانم با آقای دیویس صحبت کنم؟

–متأسفانه در حال حاضر امکان ندارد. من همسر ایشانم. جنابعالی؟

–باز پرس هاگ بن از مرکز پلیس یرکشتایر.....

مولی با حیرت بسیار زمزمه کرد:

–اوهوم....بله.....هوم....بله، بله .

– خانم دیویس، مسئله به یک وضعیت مهم و خطرناکی مربوط است. نمیتوانم تلفنی توضیحات بیشتری بدهم، ولی سربازرس تروتر را به آنجا اعزام کرده ام... هر لحظه امکان دارد به آنجا برسد.

– ولی... ولی..... این امکان ندارد. ارتفاع برف در اینجا بیش از یک و نیم متر است. ما کاملاً در محاصره ی برف و بوران قرار داریم. خیابانها نیز پوشیده از برف اند و رفت و آمد در آنها ممکن نیست.

صدای آن سوی سیم لحظه ای استواری و اعتماد به نفس خویش را از دست نمیداد.

– خانم دیویس، تروتر به زودی خواهد آمد. به شوهرتان بگویید او باید به دقت به گفته های سربازرس گوش دهد و توصیه های او را کاملاً جدی بگیرد، دیگر مطلبی برای گفتن ندارم.

– ولی آقای بازپرس هاگ بن... چه....

صدایی بلند و ناگهانی در گوشش پیچید. ظاهراً هاگ بن ارتباط را قطع کرده بود.

مولی چند بار با تشویش بازپرس را مخاطب قرار داد؛ سپس گوشی را گذاشت.

در همان لحظه در باز شد.

– او... ژیل بالاخره آمدی؟

ژیل که ذرات برف موهایش را پوشانده بود و دوده های زغال چهره ی برافروخته اش را تیره کرده بود، گفت:

– سطلهای زغال سنگ را پر و هیزم را هم برای بخاری آماده کرده ام. حالا نوبت رسیدن به مرغهاست و باید نگاهی هم به مخزن آب گرم بیندازم. راضی هستی؟ چه اتفاقی افتاده مولی؟ چرا اینقدر وحشت زده هستی؟

– ژیل، پلیس به اینجا تلفن زد.

ژیل ناباورانه پرسید:

– پلیس؟

– بله، آنها یک کاراگاه بازپرس، و یا کسی شبیه به آن را فرستادند بیاید پیش ما.

– ولی.... چرا؟ مگر ما خلاقی مرتکب شده ایم؟

– نمیدانم.... آیا فکر میکنی آن یک کیلوگرم کره ای که از ایرلند برای ما فرستاده اند اشکالی داشته است؟

ژیل درحالی که چین های پیشانی اش در هم گره خورده بود، گفت:

– ولی منکه مخارج تلگراف را پرداختم. مگر نه؟

–بله، رسید آن روی میز تحریر است. ژیل! خانم بیدلوک پنج قطعه پارچه ی پشمی برای رنگ و رو دادن به پالتوهای کهنه به من داد و در مقابل من یکی از مانتوهای کهنه ام را به او بخشیدم. آیا این خلاف قانون است....؟ پناه بر خدا ما چه کار خلافی انجام داده ایم؟

–چندوقت پیش من با ماشین تصادف کوچکی کردم؛ ولی من مقصر نبودم و این را مأمور پلیس راهنمایی نیز تأیید کرد.

مولی با حالتی اندوهگین گفت:

–شاید باید پاسخگوی پرسشهای بسیاری باشیم که خودمان از آنها خبری نداریم.

ژیل اندوهناک پاسخ داد:

–این احساس گناه که پیوسته در وجود انسان ها موج میزند، شاید این روزها محصول غیر قانونی شمردن تمام اعمالی است که آنها انجام میدهند. احتمالاً مسئله مربوط به کار ماست. دایر کردن یک پانسیون برای اقامت افراد بیگانه بی تردید با دشواری های زیادی همراه است که ما از آنها خبری نداریم.

–من فکر میکردم محدود کردن مشروبات الکلی کفایت میکند. از این گذشته ما اصلاً مشروب در اختیار کسی قرار نمیدهیم؛ تازه هر کس اختیار کار خودش را دارد.

–بله، میدانم، گفته های تو کاملاً منطقی است؛ ولی همانطور که گفتم این روزها همه چیز کم و بیش ممنوع است.

مولی آهی کشید و گفت:

–میل داشتم اصلاً این کار را نکنیم. روزهای طولانی ریزش برف، مارا در خانه زندانی خواهد کرد و میهمانان تمام آذوقه ی ما را، بدون کمترین قدرشناسی خواهند خورد.

ژیل با لحنی تسلی بخش گفت:

–درست است که اکنون دچار بدبینی شده ایم، ولی به زودی همه چیز درست خواهد شد.

آنگاه با خاطری پریشان بوسه ای بر گیسوان همسرش نهاد و با صدایی که طنین آن تغییر یافته بود افزود:

–اگر در این باره درست بیاندیشیم، موضوع باید درباره ی مطلب مهمی باشد.

سپس در حالی که با دست به کومه ی برف انباشته شده اشاره میکرد، اضافه کرد:

–در غیر این صورت پلیس را به اینجا نمیفرستادند، موضوع باید بسیار حیاتی باشد....و....

در این هنگام در باز شد و خانم بویل بیرون آمد.

–آخ.... پس شما اینجا هستید آقای دیویس، آیا میدانید که بخاری سالن گرما ندارد؟

-متاسفم خانم بویل....ولی ذخیره ی ذغالسنگ ما چندان زیاد نیست...

خانم بویل با بی اعنایی کلام او را برید:

-من هفته ای هفت پوند به شما میپردازم،هفت پوند،دلم نمیخواهد منجمد شوم.

ژیل در حالی که رنگش به سرخی میگرایید،گفت:

-بسیار خوب؛آن را روشن میکنم.

و کتابخانه را ترک کرد.

خانم بویل خطاب به مولی گفت:

-میل ندارم در امور شخصی دیگران دخالت کنم خانم دیویس،ولی این مرد جوان به نام رن که شما او را در این پانسیون پذیرفته اید،آدم بسیار عجیب و غریبی است،حالات و اطوار خاص او،آن بلوز و شلوار راه راه...او هیچ وقت موهایش را شانه نمیزند؟

مولی در پاسخ گفت:

-او معمار بسیار ماهری است.

-چه؟چه گفتید؟

-کریستوفر رن یک معمار است و

خانم بویل گستاخانه کلام او را قطع مرد و گفت:

-البته.راجع به کریستوفر رن مطالبی را شنیده ام.همه میدانند که او یک معمار بوده است.او کلیسای سنت پل را بنا کرده است.امروز،جوانان خیال میکنند که نسل قدیم هیچ ترقی و پیشرفتی نداشته است.

-منظور من کریستوفر رن خودمان است.نام او هم کریستوفر است.والدینش او را با این اسم غسل تعمید داده اند؛زیرا آنان امیدوار بودند که فرزندشان یک معمار شود.او با تحصیل و مطالعه این ارزی پدرومادر خود را جامه ی عمل پوشانده است.

خانم بویل در حالی که نفس نفس میزد رو به مولی کرد و غرید:

-هاه،هاه!به نظر من چنین داستانی مسخره و پر از بدگمانی است.اگر من جای شما بودم سعی می کردم اطلاعات دقیقی درباره ی او به دست بیاورم.درباره ی او چه میدانید؟

-دقیقا همان اندازه که از شما میدانم خانم بویل؛اینکه او در هفته هفت پوند میپردازد؛آنچه نیاز به دانستنش دارم فقط این است،مگر نه؟چیزهای دیگر به من مربوط نیست.

مولی در حالی که به خانم بویل خیره شده بود،ادامه داد:

-اینکه از میهمانان خوشم بیاید یا نتوانم آنها را تحمل کنم برایم فرقی نمیکند.

خانم بویل در حالی که رخساره اش از خشم سرخ شده بود، گفت:

– شما هنوز جوان و بی تجربه اید. باید خوشحال باشید اگر فردی که از شما مسن تر است در مواردی راهنمایتان باشد. این خارجی عجیب و غریب کی وارد پانسیون شد؟

– نیمه شب.

– خیلی عجیب است! میبینید حتی ورود او هم در یک ساعت غیر عادی بوده است.

مولی با نیشخندی افزود:

– راندن یک مسافر و پناه ندادن به او خلاف مقررات است. شاید خود شما هم این را بدانید.

– فقط میخواهم بدانید این آقای پاراویشینی و یا هر اسمی که دارد در نظر من....

– مواظب باشید، مواظب باشید خانم محترم؛ وقتی کسی از شیطان صحبت میکند، او بلافاصله ظاهر میشود.

خانم بویل از وحشت بر خود پیچید؛ گویی ابلیس در پیکر مجسم او را مورد خطاب قرار داده است.

آقای پاراویشینی، که به آرامی به درون آمده بود، دستهایش را با شغفی شیطانی به هم میسایید.

خانم بویل گفت:

– شما مرا ترساندید. صدای پایتان را نشنیدم.

آقای پاراویشینی در حالی که به آرامی روی مبل مینشست، پاسخ داد:

– هیچکس آمدن و رفتن مرا احساس نمیکند؛ چون روی پنجه ی پا راه میروم. برایم جالب و سرگرم کننده است. گاهی هم به طور اتفاقی چیزهایی میشنوم. این هم برایم جالب است و هم آنچه را که میشنوم هرگز فراموش نمیکنم.

خانم بویل با فریاد کوتاهی گفت:

– واقعا؟ من باید وسایل بافتنی ام را بیاورم. آنها را در سالن جا گذاشته ام.

آنگاه با شتاب اتاق را ترک کرد....

مولی حیران و گیج پاراویشینی را مینگریست و او با حالتی شادمانه رو به سوی مولی کرد:

– خانم میهماندار جذاب ما نگران به نظر میرسد.

وقبل از اینکه مولی بتواند مقاومتی بکند، بوسه ای بر پشت دست او نهاد و افزود:

– چه اتفاقی افتاده؟

مولی قدمی واپس نهاد. در آن لحظه آقای پاراویشینی به هیچ وجه موجود دلسوز و موافق به نظرش نیامد و احساس کرد با تمسخر به او مینگرد.

با صدایی آرام گفت:

-امروز صبح همه چیز اندکی مبهم و نگران کننده است. شاید دلیل آن ریزش مداوم برف باشد.
نگاه پاراویشینی به جانب پنجره خیز برداشت و گفت:
-بله، برف همه ی کارها را مشکل میکند، مگر نه؟ و در برخی شرایط هم آسان.
-نمیدانم شما چه میخواهید بگویید؟
پاراویشینی با حالت متفکرانه ای گفت:
-نه، خیلی چیزها هست که شما نمیدانید. به عنوان مثال فکر میکنم شما از اداره کردن پانسیون اطلاع چندانی ندارید.
مولی با لحن ستیزه جویانه ای پاسخ داد:
-ممکن است؛ ولی ما دست از تلاش برنخواهیم داشت.
-آفرین، آفرین.
در لحن مولی رگه ی باریکی از نگرانی رسوب کرده بود:
-آیا من آشپز ناشی هستم؟
پاراویشینی به او اطمینان بخشید:
-به هیچ وجه. شما بانویی تحسین برانگیز هستید.
مولی اندیشید، چقدر این خارجی ها پردردسر و طاقت فرسایند...
گویی پاراویشینی افکار مولی را خوانده بود؛ زیرا در رفتارش دگرگونی آشکاری مشهود شد. او اکنون آرام و جدی سخن میگفت:
-خانم دیویس میل دارم توصیه ای به شما بکنم. شما و همسرتان نباید در پنهان کردن مسائل اینقدر تلاش کنید. آیا شما در مورد میهمانان پانسیون اطلاعی دارید؟
یک باره موجی از هراس وجود مولی را دربر گرفت:
-آیا باید اینطور باشد؟ تصور میکردم آنان را به سهولت میتوان در پانسیون پذیرفت.
پاراویشینی با لحن هشدار دهنده ای افزود:
-داشتن آگاهی و اطلاع بیشتر درباره ی کسانی که زیر یک سقف اوقات خود را با شما سپری میکنند. همیشه امتیازاتی در پی دارد. در مورد خودم مثالی میزنم. فرض کنید من در دل شب، وقتی همه جا پوشیده از برف است وارد پانسیون شدم، و ادعا کردم که اتومبیلم بر اثر طوفان و هجوم برف واژگون شده است. شما اصلا از من چه میدانید؟ هیچ چیز. و یقین دارم در مورد دیگران هم اطلاعات اندکی دارید.

مولی دهان گشود تا سخنی بگوید، ولی به محض دیدن زنی که با وسایل بافتنی اش وارد اتاق شد لب فرو بست!

– خانم بویل.....

او در حالی که به سوی بخاری میرفت، گفت:

– هوای سالن بسیار سرد است. ترجیح میدهم در این اتاق بنشینم.

آقای پاراویشینی به سوی او چرخید:

– آیا به من اجازه میدهید آتش بخاری را گرمتر کنم؟

مولی مانند شب گذشته از فرزی و چالاکی حرکات جوان نمایانه این مرد در شگفت ماند و همچنین عاملی که او را به مراقبت و تلاش و میداشت که پیوسته به جهت تابش نور خورشید قرار بگیرد، برایش روشن نبود؛ و اکنون که او در مقابل آتش بخاری چمباتمه زده بود، اندیشید که پرده از راز او برداشته شده است.

آقای پاراویشینی با مهارت و تردستی تمام به شیوه ای عیان و آشکار صورتش را بزرگ کرده بود.

مولی اندیشید: «پس اینطور؛ احمق پیر سعی کرده بدین ترتیب خود را از آنچه هست جوانتر

بنمایاند.» حرکات سرشار از انرژی و سریع پاراویشینی او را کاملاً شگفت زده کرده بود و چنین میپنداشت که اعمال با ممارست و دقت خاصی صورت میپذیرد. حضور ناگهانی سرگرد مت کالف مانند جهش خیزابه ای سرکش او را از دریای پر تلاطم اندیشه ها به جهان واقعیات پرتاب کرد.

– خانم دیویس من فکر میکنم لوله های.... لوله های.....

و با آداب دانی خاصی صدایش را آهسته تر کرد:

– لوله های توالی طبقه ی پایین یخ زده است.

فریادی خفیف از گلوئی مولی برخاست:

– خدای بزرگ! عجب روز وحشتناکی! اول پلیس، بعد هم یخ زدن لوله ها.

سیخ مخصوص برهم زدن آتش از دست های آقای پاراویشینی با صدای چندش آوری به داخل

بخاری افتاد. خانم بویل از بافتن دست کشید.

مولی که به سرگرد مت کالف مینگریست، از سکوت غیر منتظره ی او، و انجماد توصیف ناپذیر چهره

اش غرق در حیرت شد – حالتی که او میل به بیان آن نداشت؛ گویی تمام احساسات بشری از آن

سیما رخت بر بسته بودند و به جای آن ماسکی چوبین بر جای مانده بود.

ناگهان پرسید:

– پلیس؟ گفتید پلیس؟

مولی دریافت به رغم خویشتنداری ظاهری، درونش سرشار از اضطراب است؛ ترس و وحشت قلب سرگرد مت کالف را تسخیر کرده بود. مولی با خود گفت که شاید این مرد خطرناک باشد. او دوباره بر هجوم احساساتش چیره شد و با صدایی که فقط نشانه ای اندک از نگرانی در خود داشت، گفت:

–جریان پلیس چیست؟

مولی پاسخ داد:

–دقایقی پیش بازپرس پلیس تلفنی خبر ورود مأموری را اعلام کرد.

و در حالی که به بیرون پنجره مینگریست با لحن امیدوارانه ای افزود:

–ولی گمان نمیبرم موفق شود به اینجا برسد. سرگرد گامی به سوی مولی برداشت:

–دلیل آمدن پلیس به اینجا چیست؟

ولی پیش از آنکه مولی بتواند پاسخی بدهد، دربازشد و ژیل به درون آمد:

–بیش از نیمی از این زغال سنگ های لعنتی فقط سنگ است.

و با خلقی تنگ به تندی افزود:

–ایا اتفاقی افتاده است؟

سرگرد مت کالف به او روی کرد:

–طبق آنچه شنیده ام، هر لحظه امکان دارد سروکله ی پلیس پیدا شود؛ ولی چرا؟ اصلا به چه دلیل؟ ژیل گفت:

–اوه نگران نباشید، هیچ کس از پس چنین هوایی برنمی آید. ارتفاع برف به یک و نیم متر میرسد. تمام جاده ها بسته شده است. هیچ موجودی امروز به اینجا نخواهد آمد.

در همین لحظه همه شنیدند که سه بار به پنجره نواخته شد...

ابتدا هیچ یک از آنها در نیافت که این صدای تهدید آمیز، که گویی از دنیای اموات است، از کدام

جهت می آید. سپس مولی با فریادی به سوی در شیشه ای –که فاصله ای بین فضای درون و آن

سپیدی بی پایان گستره ی خارج بود –اشاره کرد. پشت پنجره مردی ایستاده بود و با مشت به شیشه

میکوبید. ورود اسرار آمیز او بیانگر این واقعیت بود که خود را با چوب اسکی به آنجا رسانده است.

ژیل از حیرت فریادی برآورد. عرض اتاق را پیمود و قفل در شیشه ای را گشود. مرد تازه از راه

رسیده، که صدایی گرم داشت و پوست چهره اش به تیرگی گراییده بود، گفت:

–خیلی متشکرم آقا، من سربازرس تروتر هستم.

خانم بویل از بالای میل بافتنی نگاهی تحقیر آمیز به او افکند:

- شما نمیتوانید سربازرس باشید. برای احراز چنین سمتی خیلی جوان هستید.

مرد که به راستی بسیار جوان بود، با لحنی آهسته و خشمناک پاسخ داد:

- من آنقدرها که شما فکر میکنید و به نظر می آیم، جوان نیستم، خانم محترم.

نگاهش بر روی تمام افراد حاضر چرخید و روی ژیل ثابت ماند:

- آیا شما آقای دیویس هستید؟ میتوانم این چوب های اسکی را در جایی بگذارم؟

- حتما. لطفا همراه من بیایید.

بمحض آنکه در سالن پشت سر آندو بسته شد، پاراویشینی که در این گیر و دار به طور کامل به مولی نزدیک شده بود، با لحنی زمزمه کنان گفت:

- چرا به پلیس تلفن کردید خانم دیویس؟

مولی در اثر سوزش نگاه خصمانه ی او، قدمی به عقب برداشت. این آقای پاراویشینی برایش غریبه ای بیش نبود. لحظاتی چند وحشت زده بود و آنگاه با درماندگی پاسخ داد:

- من به آنها تلفن نکردم؛ بی تردید من این کار را نکردم.

سپس آقای رن هیجان زده و برافروخته به داخل اتاق آمد و با صدای بلندی گفت:

- این مرد کیست؟ در سالن چه میکند و از کجا می آید؟ سرپایش پوشیده از برف است.

صدای تق تق به هم خوردن میل های بافتنی خانم بویل در فریاد شکوه آمیز او گم شد:

- شما چه بخواهید و چه نخواهید، این مرد افسر پلیس است. البته یک پلیس اسکی باز!

از کلام او چنان بر می آمد که گویی مشاغل دیگر از هیچ امتیاز و حقوقی بهرمنند نیستند.

سرگرد مت کالف آهسته به مولی گفت:

- میتوانم از تلفن استفاده کنم؟

- مسلما.

هنگامی که او به سوی تلفن میرفت، صدای تیز و جیغ مانند رن در فضا صفیر کشید.

- او بسیار جالب و حیرت آور به نظر میرسد؛ شما اینطور فکر نمیکنید؟ به نظر من مأموران پلیس فوق العاده جذابند.

سرگرد مت کالف با لجاجت و خشم بسیار در پی آن بود تا صدایی از تلفن بشنود.

- الو... الو... الو...

آنگاه به مولی رو کرد و گفت:

- خانم دیویس از این تلفن که صدایی در نمی آید.

- تا همین چند دقیقه پیش که ایرادی نداشت. من خودم...

کریستوفر رن در حالی که خنده ای عصبی سر داده بود، کلام مولی را قطع کرد:

– پس ارتباط ما با تمام دنیا قطع شده است، ما کاملاً تنها شده ایم، مسخره است، مگر نه؟

سرگرد مت کالف با اکراه گفت:

– اصلاً خنده دار نیست.

خان بویل در تأیید کلام او افزود:

– من هم همینطور فکر میکنم.

کریستوفر که عضلات چهره اش از خنده منقبض شده بود، گفت:

– فقط میخواستم شوخی کرده باشم.

در حالی که انگشتش را بر لب می گذاشت، گفت:

– هیس، هیس، سگ ردیاب پلیس نزدیک میشود.

ژیل و بازرس تروتر وارد اتاق شدند. تروتر تکه های برف را از روی موها و کت و شلوارش زدوده بود. دفتر یادداشت یزرگ و مدادی در دست داشت؛ گویی حال و هوای یک جلسه ی محاکمه ی طولانی و کسالت بار را با خود به درون سالن آورده بود.

ژیل گفت:

– مولی بازرس تروتر میل دارد با ما خصوصی صحبت کند.

مولی به دنبال آندو از اتاق خواب خارج شد.

ژیل پیشنهاد کرد:

– بهتر است به اتاق مطالعه برویم.

و به سوی اتاقک کوچکی در انتهای راهرو روان شدند که چنین نام ارجمندی با خود داشت. تروتر با دقت در را از پشت قفل کرد.

ولی گلایه کنان گفت:

– آیا ناخواسته در موردی قانون شکنی کرده ایم؟

سربازرس تروتر به او خیره شد:

– قانون شکنی؟

و با صدای بلندی خندید:

– ولی این مسئله به هیچ وجه ارتباطی با قانون شکنی ندارد. خیلی متاسفم اگر برایتان سوء تفاهمی پیش آمده، موضوع با آنچه تصور کرده اید به کلی فرق دارد. اکنون با دقت به آنچه میگویم گوش دهید. مسئله حفاظت از جان شماست و مسلماً این کار بر عهده ی پلیس است.

مولی و ژیل که حتی یک کلمه از حرف های او را نفهمیده بودند، متحیرانه به او نگریستند.
او افزود:

– بخشی از آنچه میل دارم بدانم به خانم لیون مربوط میشود. خانم مارین لیون، که دو روز پیش در لندن به قتل رسید. شاید خبر آن را در روزنامه خوانده باشید؟
مولی گفت:

– بله.

– در ابتدا قصد دارم بپرسم آیا شما با این زن آشنایی داشته اید؟
ژیل پاسخ داد:

– ما هرگز نه چیزی درباره ی او شنیده ایم و نه او را دیده ایم.

– خوب.... ما هم همین حدس را میزدیم؛ ولی نام زن مقتول در واقع لیون نبود؛ مشخصات او در اسناد و مدارک اداره ی پلیس پیدا شده است و با توجه به در دسترس بودن اثر انگشتانش شناسایی او کار ساده ای بود. نام او در اصل مارین گریک بوده است. شوهر متوفای او جان گریک کشاورز بود و در مزرعه ی لانگ ریج، که فاصله ی چندانی با اینجا ندارد، اقامت داشته است. به احتمال قوی شما درباره ی اتفاقاتی که در آنجا اتفاق افتاده بود چیزی شنیده اید؟

سکوتی مرگبار بر اتاق چیره شد. سکوتی که سنگینی محوف آن را فقط یک صدا شکست؛ صدایی خفه مانند یک پرش ناگهانی، به سان لغزش توده ای برف از روی شیروانی، که طنینی اسرار آمیز و رعب آور داشت. تروتروتر ادامه داد:

– در سال 1940 سه کودک محروم به خانواده ی گریک در مزرعه ی لانگ ریج پناه بردند. یکی از آن سه کودک کمی بعد در اثر بی توجهی و بدرفتاری شدیدی که در آنجا به آنان اعمال میشد چشم از جهان فرو بست. این موضوع باعث برانگیختن احساسات عمومی شد و زن و شوهر، هر دو، روانه ی زندان شدند. گریک موفق شد هنگام انتقال به زندان از چنگ مأموران بگریزد. او اتومبیلی را سرقت کرد و بر اثر تصادف شدید با یک وسیله نقلیه ی دیگر، در دم جان سپرد.
خانم گریک دوران مجازاتش را در زندان سپری کرد و دوماه پیش او را مرخص کردند.
ژیل زمزمه کنان گفت:

– و اکنون او را به قتل رسانده اند. سوءظن شما متوجه چه کسی است؟

ولی سربازرس تروتروتر به سخنان خویش ادامه داد:

– آیا شما این اتفاقات را به خاطر می آورید؟ آقای ژیل.

ژیل سری تکان داد و پاسخ داد:

–خیر در سال 1940 من افسر نیروی دریایی بودم و در دریای مدیترانه خدمت میکردم.

تروتر نگاهش را به سوی مولی لغزاند:

–من....من....به خاطر می آورم...چیزهایی در مورد آن شنیده ام.

و با ناراحتی ادامه داد:

–ولی شما چرا نزد ما آمده اید؟ارتباط ما با این مسائل چیست؟

–مسئله این است که شما را خطر تهدید میکند خانم دیویس.

ژیل با ناباوری تکرار کرد:

–خطر؟

–جریان از این قرار است که در نزدیکی محل وقوع حادثه دفترچه یادداشت کوچکی پیدا شده که

در آن فقط دو آدرس نوشته شده است.اولین آدرس خیابان کولور شماره ی 74.....

مولی با شتاب کلام او را قطع کرد:

–همان جایی که خانم لیون به قتل رسید؟

–بله خانم دیویس.و آدرس دیگر پانسیون مانکسول مانور بوده است.

مولی شگفت زده پرسید:

–چه گفتید؟ولی....چقدر عجیب است!

–بله،و به همین دلیل بازپرس هوگ بن بررسی دقیق درباره ی وجود رابطه ی احتمالی بین شما و یا

منزل را با قضیه ی مزرعه ی لانگ ریج بسیار ضروری و مهم دانسته است.

ژیل در حالی که تلاش میکرد به تروتر اطمینان بدهد، گفت:

–به هیچ وجه کوچکترین ارتباطی وجود ندارد.این فقط یک تصادف محض است.

سربازرس تروتر به آرامی پاسخ داد:

–ولی بازپرس هوگ بن آن را تصادف نمیداند.او اگر برایش ممکن بود شخصا به اینجا می آمد.اما با

وجود چنین هوایی مرا نزد شما فرستاد؛زیرا من اسکی باز ماهر و با تجربه ای هستم.او اختیارات

کاملی برای به دست آوردن اطلاعات دقیق در مورد تک تک افراد حاضر در این منزل به من

تفویض کرده است.او را تلفنی در جریان کارها قرار میدهم،و هر اقدامی را که برای حفظ امنیت

اهالی منزل لازم بدانم انجام میدهم.

ژیل با تندی تکرار کرد:

–امنیت؟خدای من...یعنی...شما تصور میکنید که...کسی قرار است در اینجا کشته شود؟

تروتر گفت:

-میل ندارم خانم را برآشفته و نگران کنم؛ ولی این دقیقا همان نکته ای است که موجب هراس و وحشت بازپرس هوگ بن شده است.

-شمارا بخدا به من بگوئید به چه دلیل....؟ چرا؟

تروتر سخن او را ناتمام گذاشت:

-برای کشف و یافتن همین دلیل است که من هم اکنون اینجا هستم.

-ولی تمام این اتفاقات دیوانه کننده است.

-بله، و از همین روی هم بسیار خطرناک است.

مولی اندیشناک گفت:

-من احساس میکنم که شما همه چیز را به ما نگفتید. درست است سربازرس تروتر؟

-بله خانم. در بالای یکی از صفحات آن دفترچه یادداشت کلمات «سه موش کور» نوشته شده بود و

روی تکه کاغذ سنجاق شده ای بر پیراهن زن مقتول جمله ی «این اولین است.» به چشم میخورد. در

قسمت پایین صفحه طرحی از سه موش و چند نت موسیقی که بیانگر ملودی سرودی کودکانه است

نقش بسته بود.

مولی به آرامی زمزمه کرد:

-سه موش کور، هاه، هاه، چگونه آنها میدوند...

وناگهان لب فرو بست.

-اوه....چه وحشتناک، چه نفرت انگیز. پس سه کودک در مزرعه زندگی میکردند. مگر نه؟

-بله. خانم دیویس یک نوجوان پانزده ساله، یک دختر چهارده ساله، و یک پسر دوازده ساله که کمی

بعد جان سپرد.

-چه بر سر آن دو کودک دیگر آمد؟

-تا جایی که میدانم، دخترک را خانواده ای نزد خود پذیرفتند و تلاش ما برای یافتن او بی ثمر

ماند. پسر جوان باید اکنون بیست و سه ساله باشد. رد پای او نیز در دست نداریم. در هجده

سالگی وارد خدمت نظام شد و کمی بعد از خدمت فرار کرد. طبق نظریه ی پزشک روانشناس

ارتش، که سخت بدان اعتقاد داشت، او از تعادل و سلامت روحی بهره مند نبود.

ژیل پرسید:

-بنابراین، شما تصور میکنید و شاید هم پذیرفته اید که آن جوان همان فردی است که خانم لیون را

به قتل رسانده است.

و افزود:

– و اکنون هم خطر از جانب آدمکش دیوانه ای ما را تهدید میکند که به دلایل ناشناخته قصد ورود بدین مکان را دارد!

– ما حدس میزنیم که فردی در این منزل با آنچه در مزرعه ی لانگ ریج رخ داده بود ارتباط دارد. به محض پی بردن به چنین رابطه ای میتوان گفت که ما بازی را برده ایم. شما آقای ژیل ادعا میکنید که در این مسئله کوچکترین نقشی نداشته اید. آیا این در مورد همسر شما، خانم دیویس، هم صدق میکند؟

– من...؟ بله، بله... مسلما.

– ممکن است نام تمام افرادی را که در اینجا اقامت دارند ذکر کنید؟

آنها اسامی اشخاص را برای سربازرس تروتر بیان کردند: خانم بویل، سرگرد مت کالف، آقای کریستوفر رن، آقای پاراویسینی. او نام ها را در دفتر کوچکی یادداشت کرد.
– آیا میتوانید اطلاعاتی هم درباره ی خدمتکاران هم در اختیار من قرار دهید؟
مولی پاسخ داد:

– در اینجا خدمتکاری پیدا نمیشود. سخن شما مرا به یاد پختن سیب زمینی ها انداخت. و با گفتن این کلمات با شتاب اتاق را ترک کرد.

تروتر رو به سوی ژیل کرد:

– شما درباره ی این اشخاص چه میدانید؟

ژیل اندکی برآشفته:

– من؟ ما؟

ولی با تسلط بر خویش ادامه داد:

– در واقع هیچ چیز، آقای سربازرس. خانم بویل با نامه ای از یک هتل واقع در بورن ماوس ما را از ورود خود مطلع ساخت. سرگرد مت کالف از لمینگتون، آقای رن از یک هتل خصوصی در جنوب کنزینگتون، آقای پاراویسینی هم که اتومبیلش در میان برف ها واژگون شده بود، بدون خبر قبلی نیمه شب وارد پانسیون شد. به هر صورت، من فکر میکنم که همه ی آنها صاحب کارت شناسایی، کوپن مواد غذایی، وسایر مدارک لازم اند.
– بی شک در مورد همه چیز تحقیق خواهیم کرد.
ژیل گفت:

– با توجه به یک مورد خاص، این وضع وحشتناک هوا امتیازی هم برای ما دارد، و آن این است که آمدن قاتل را تا به اینجا غیر ممکن ساخته است، مگر نه؟

–شاید او دیگر نیازی به پیمودن این راه طولانی نداشته باشد.

–یعنی چه؟ این دیگر چه مفهومی دارد؟

تروتر پس از سکوت کوتاهی گفت:

–شما باید واقعیات را در نظر داشته باشید. به طور مثال شاید هم اکنون او در منزل شما و همینجا باشد.

–چه میخواهید بگویید؟

–خانم لیون و یا در اصل گریک دوروز پیش به قتل رسید. تمام میهمانان شما بعد از وقوع حادثه به اینجا آمده اند، آقای دیویس.

–بله، ولی همه ی آنها اتاقها را از قبل رزرو کرده بودند، پیش از کشته شدن خانم گریک. البته به جر آقای پاراویسینی.

سربازرس تروتر آهی کشید و با لحنی خسته گفت:

–...و این جنایات نیز از قبل طراحی شده بودند.

–جنایات؟ ولی...تا به حال فقط یک نفر کشته شده است. به چه دلیل شما یقین دارید قتل دیگری به وقوع خواهد پیوست؟

–در مورد به قتل رسیدن کسی اطمینان قطعی ندارم؛ ولی معتقدم که فردی نهایت سعی و تلاش خود را برای عملی کردن این مقصود به کار خواهد بست.

ژیل با هیجان گفت:

–اگر این نظر شما واقعیت داشته باشد، در اینجا تنها یک نفر مضمون واقع میشود، کسی که سن و سالش حدودا با سن و سال قاتل مطابقت میکند: کریستوفر رن.

سربازرس تروتر در پی جستجوی مولی سرانجام او را در آشپزخانه یافت.

–خانم دیویس، ممکن است همراه من به کتابخانه بیایید؟ در آنجا باید میهمانانی را که آقای دیویس دور هم جمع کرده است، از نکاتی مهم و اساسی آگاه کنیم.

–با کمال میل آقای تروتر، ولی قبل از آن باید پخت سیب زمینی ها به پایان برسد. گاهی آرزو میکنم این وسایل هرگز کشف نشده بودند.

خاموشی تحقیر آمیز سربازرس تروتر، حزن کلام مولی را در هم ریخت.

–من اصلا نمیتوانم تصور کنم که شما راجع به چه موردی قصد گفتگو دارید؟ باید بسیار هیجان انگیز باشد!

تزوتر گفت:

-ابدا جالب نیست؛ بیان حقایق است؛ حقایق واضح و تلخ...

مولی کنجکاوانه پرسید:

-از وضعیت ظاهری این مرد خبری دارید؟

-البته، میان بالا و باریک اندام بوده؛ پالتوی تیره رنگی بر تن و کلاهی روشن بر سر داشته است؛ کلامش زمزمه وار و چهره اش را زیر یک شال به طور کامل مخفی ساخته بود. خب....همانطور که میبینید این ویژگی ها با افراد بسیاری مطابقت دارد و پس از خاموشی کوتاهی افزود:

-در سالن همین خانه سه پالتوی تیره رنگ و سه کلاه با رنگ روشن مشاهده میشود خانم دیویس.

-تصور نمیکنم هیچکدام از میهمانان ما از لندن آمده باشند.

سربازرس تروتر گفت:

-خانم دیویس واقعا چنین تصویری ندارید؟

سپس با حرکتی شتابناک و سریع به سوی میز جهید و روزنامه ای که روی آن قرار داشت برداشت.

-ایونینگ استاندارد به تاریخ 19 فوریه، یعنی دوزخ پیش، شخصی این روزنامه را با خود به اینجا

آورده خانم دیویس.

-چقدر عجیب!

مولی به روزنامه خیره شد. گزش خفیف خاطره ای ذهنش را به تکاپو واداشت.

-این.....این روزنامه اصلا از کجا آمده است؟

-مبنای قضاوت شما در مورد آدمها نباید ظاهر آنان باشد خانم دیویس. شما در واقع درباره ی

افرادی که به عنوان میهمان پذیرفته اید هیچ چیز نمیدانید و فکر نمیکنم که شما و آقای دیویس از

چند و چون نحوه ی مدیریت یک پانسیون اطلاع کافی داشته باشید.

-حق با شماست. فکر دایر کردن یک پانسیون مانند یک رویا و آرزوی کودکان ناگاه به مغز ما

خطور کرد.

-به احتمال زیاد مدت زیادی هم از ازدواجتان نمیگذرد. همین طور است؟

مولی که رنگ چهره اش به سرخی میگرایید، گفت:

-به طور دقیق یک سال. و همه چیز سریع و ناگهانی پیش آمد.

سربازرس تروتر که نشانه هایی از تفاهمی عمیق در چهره اش رسوب کرده بود، گفت:

-بله، بله عشق در اولین نگاه.

مولی خود را در وضعیتی نمی یافت تا پاسخی سرد و دندان شکن به تروتر بدهد؛ ولی با همدردی ناباورانه ای افزود:

–از آشنایی ما فقط دو هفته میگذشت.

افکارش با شتاب زیادی به سوی آن دو هفته ی پر التهاب بازگشت. شکی نبود که آندو به یکدیگر تعلق داشتند و در این جهان آکنده از رنج و اندوه معجزه ی عشق خود را یافته بودند. تبسمی کم رنگ بر لبان مولی نقش بست. دوباره به دنیای واقعیت بازگشت و سنگینی نگاه پرسشگرانه ی تروتر را احساس کرد که داشت او را میپایید.

–شوهر شما احتمالاً از اهالی این منطقه نیست، مگر نه؟

مولی بر آشفته پاسخ داد:

–خیر او اهل لینکن شایر است.

مولی تقریباً از گذشته ی ژیل بی اطلاع بود. والدینش فوت کرده بودند و او از هر سخنی درباره ی گذشته اش اجتناب میورزید. به احتمال قریب کودکی پر مشقتی را پشت سر گذاشته بود. –اگر اجازه ی بیان عقیده و برداشت خودم را داشته باشم، باید بگویم که شما و شوهرتان برای اداره ی چنین تشکیلاتی بسیار جوان هستید.

–میل ندارم به این نکته اشاره کنم.....ولی من بیست و دو سال دارم و....

در این لحظه ژیل در آستانه ی در_که باز شده بود_نمایان شد.

مولی کلام خود را ناتمام گذاشت.

–آنها در کتابخانه اند. البته من وضعیت را مختصر و مفید برایشان توضیح دادم. شما که مخالفتی

ندارید سربازرس تروتر؟

تروتر جواب داد:

–خیر؛ بدین ترتیب زمان بیشتری هم خواهم داشت. شما حاضرید خانم دیویس؟

همزمان با ورود تروتر به کتابخانه، صدای کسانی که در انتظار سربازرس بودند اوج گرفت.

طنین صدای کریستوفر رن در حالی که دیگران را به شنیدن سخنان خود دعوت میکرد، شیون وار فضا را میشکافت.

–تمام این ها مجموعه ای از هیجانات بیش از حد است. امشب نخواهم توانست حتی لحظه ای چشم

بر هم بگذارم؛ چرا ما نمیتوانیم از جزئیات این واقعه ی خونین آگاه شویم؟

خانم بویل به رغم نهاد ستیز جویانه اش در تأیید سخنان رن گفت:

–واقعا کاری مفتضحانه است و نهایت عجز و ناتوانی پلیس را میرساند.زیرا قاتل را آزاد میگذارد تا به هر جا که میخواهد برود.

آقای پاراویشینی در واقع با دستهایش صحبت میکرد.ژست هایش گویا تر از کلامش بودند؛کلامی که بر اثر صدای گوشخراش خانوم بویل به سختی شنیده میشد.

گاهی نیز زوزه ی خشم آلود و جملات بی سر و ته سرگرد مت کالف که میخواست حقیقت را بداند این غوغا را دامن میزد.

تروتر با اندک تأملی دست هایش را به علامت درخواست ارامش بالا برد.به ناگاه همه آرام گرفتند.

–خیلی متشکرم.آقای دیویس درباره ی حضور من در اینجا با شما صحبت کرده اند.میل دارم از نکته ای دقیق مطلع شوم.فقط میخواهم بدانم کدام یک از شما با رویداد ها و حوادث مزرعه ی لانگ ریح ارتباط داشته است؟

سکوتی سرد یه دنبال کلمات تروتر بر فضا چیره شد.چهار جفت چشم،چشمهایی که نشانگر هیچگونه هیجان،خشم،عصیان و کنجکاوی نبودند با چهره هایی سرد و مات که گویی بر الواح سنگی نقش بسته شده باشند،به تروتر خیره شدند.

سربازرس تروتر سخن خود را از نو آغاز کرد و اینبار با تهاجم و خشونت بیشتری:

–سعی کنید بفهمید چه میگویم.ما دلایلی در دست داریم که یک نفر از شما را خطری جدی_خطر مرگ_تهدید میکند.حتما باید بدانم آن فرد مورد نظر کدامیک از شماست؟

باز هم حرکتی از آنان یر نزد و سکوت همچنان بیداد میکرد.

–پس اینطور،بسیار خوب.حالا من از یک یک شما پرسش هایی خواهم کرد.آقای پاراویشینی؟

تبسمی کمرنگ بر لبان پاراویشینی سایه افکند و در حالی که دست هایش را با یک ژست نمایشی به عنوان اعتراض بالا میبرد،گفت:

–آقای بازپرس من در این حوالی غریبه ام؛هیچ چیز نمیدانم،به ویژه از مکانی که در گذشته آن وقایع در آنجا رخ داده است کوچکترین اطلاعی ندارم.

تروتر که زمان را از دست نمیداد به تندی پرسید:

–خانم بویل؟

–من.....من واقعا دلیلی نمیبینم که چرا باید....منظورم این است که....آخر چرا من....باید با چنین وضعیت نگران کننده و اندوهباری سروکار داشته باشم؟

–آقای رن؟

کریستوفر با لحن گوشخراشی که بیشتر به زوزه میمانست پاسخ داد:

-آنوقت من بچه ی کوچکی بودم و مسلماً نمیتوانم چیزی درباره ی این ماجرا به یاد داشته باشم.

-سرگرد مت کالف؟

سرگرد خشم آلود گفت:

-در روزنامه های ادین بورگ مطالبی در آن مورد نوشته شده بود و من آن مطالب را خوانده

بودم؛ فقط همین.

-و این همه ی آن چیزی است که همه ی شما میتوانید به من بگویید؟

دوباره سکوتی سنگین بر فضا مستولی شد.

تروتر از سر ناامیدی آهی عمیق از نهاد بر آورد.

-اگر فردی از بین شما کشته شود خودش مسبب مرگش شده، و به سرعت کتابخانه را ترک کرد.

صدای کریستوفر به گوش رسید:

-هه، هه، چه غم انگیز! خیلی خوش قیافه است؛ مگر نه؟ همیشه پلیس ها را تحسین کرده ام. چنین پر

جوش و خروش و جدی، مگر نه؟ و بر آشوبنده ی اعصاب سه موش کور. ملودی چگونه ادامه میابد؟

کریستوفر ملودی سه موش کور را با سوت میزد.

مولی فریاد کنان گفت:

-بس کنید، خواهش میکنم.

کریستوفر که با حرکات کودکانه ای به دور اتاق میچرخید، متبسمانه رو به مولی کرد:

-ولی خانم عزیز این کارها مهمترین محرک من هستند. تا به حال کسی مرا قاتل به حساب نیاورده. و

من از این حادثه بسیار لذت میبرم.

خانم بویل گفت:

-بیش از حد مزخرف است. حتی یک کلمه از آن را باور ندارم.

در چشمان رنگ باخته ی کریستوفر لهیبی از نابکاری شعله ور شد. با صدایی خفه گفت:

-صبر کنید، صبر کنید خانم بویل، تا از پشت به شما حمله ور شوم و فشار دستهای مرا بر گردنتان

احساس کنید.

مولی از هراس به خود لرزید.

ژیل خشنماک فریاد زد:

-شما همسر مرا به شدت آشفته و عصبی میکنید آقای رن؛ بگویید که این یک شوخی جهنمی و لوس

است.

سرگرد مت کالف گفت:

- به عقیده ی من تمام این موضوع حقیقت دارد و ابداً شوخیی در بین نیست.

کریستوفر معترضانه پاسخ داد:

- این شوخی کار یک دیوانه است که اوضاع را به طور غریبی هولناک و وحشت آفرین میکند.

و با تبسمی به یکایک افراد نگاهی افکند و گفت:

- اگر میتوانستید قیافه هایتان را ببینید!

سپس با شتاب اتاق را ترک کرد.....

خانم بویل اولین کسی بود که توان سخن گفتن را باز یافت.

- این جوان بی ادب و عصبی است و احتمالاً در دوران جنگ هم از وظایف خود سرباز زده است.

سرگرد مت کالف گفت:

- او برایم نقل قول کرد که در حین یک حمله ی هوایی 48 ساعت در میان آوار و خرابی های حاصل از آن مدفون بوده و بعد او را از میان تخته سنگ ها بیرون کشیدند. به این ترتیب، بعضی مسائل روشن میشود.

خانم بویل با لحن پر انتقادی جواب داد:

- مردم برای توجیه نابسامانی های روحی خود هزار عذر و بهانه می آورند. من هم در جنگ متحمل مصائب و رنج های فراوان شدم، ولی اعصابم کاملاً سالم است.

- شاید این اعصاب قوی به موقع خود برایتان مفید باشد، خانم بویل.

- منظورتان چیست؟

سرگرد با کلامی شمرده پاسخ داد:

- من فکر میکنم که شما در سال 1940، در این ناحیه مأمور تهیه ی پناهگاه و مسکن بوده اید، خانم بویل.

سرگرد نگاهی به مولی افکند که در تأیید سخنان او سرش را تکان میداد.

- حق با من است خانم بویل، مگر نه؟

خشم گونه های خانم بویل را گلگون کرد و با تندى پرسید:

- خوب... که چه؟

سرگرد با لحنی جدی پاسخ داد:

- شما مسئول پناه دادن سه کودک در مزرعه ی لانگ ریج بودید.

- گوش کنید سرگرد مت کالف، برای من به راستی مبهم است که چگونه میتوان مرا مسئول این پیشامد ها دانست. خانواده ای که در مزرعه زندگی میکردند به ظاهر آدم های بسیار مهربانی بودند

و قصد نگاهداری بچه ها را داشتند. من واقعا فکر نمیکنم کوتاهی از من سر زده باشد و یا اینکه کسی بخواهد مسئولیتی بر عهده ی من بگذارد.

ژیل خشمناک پرسید:

– چرا شما این مطالب را با بازرس تروتر در میان نگذاشتید؟

خانم بویل نیز خشم آلود پاسخ داد:

– به دلیل اینکه به پلیس مربوط نیست. من خودم میتوانم شخصا از خودم مراقبت کنم.

سرگرد با لحنی هشدار دهنده گفت:

– به شما توصیه میکنم مراقب خود باشید.

و پس از گفتن این جملات اتاق را ترک کرد.

مولی زمزمه کنان پرسید:

– شما واقعا مأمور فراهم کردن مسکن بودید، خانم بویل. میتوانم به خوبی به یاد بیاورم.

ژیل ناباورانه به مولی خیره شد:

– مولی..... تو.... تو از این ماجرا خبر داشتی؟

– آن خانه ی بزرگ واقع در «میدان عمومی» متعلق به شما بود، درست است؟

خانم بویل با تلخی گفت:

– آن منزل مصادره شد و اکنون ویرانه ای بیش نیست و از بین رفته است. واقعا افتضاح است، مگر

نه؟

در این لحظه آقای پاراويسینی به آرامی شروع کرد به سوت زدن و بعد ناگاه سرش را عقب برد و

صدای قاه قاه خنده اش اتاق را فرا گرفت و با صدای بلند گفت:

– شما باید مرا ببخشید؛ ولی تمام این ماجرا برای من بسیار جالب است. بله واقعا لذت میبرم، آن هم

چه لذتی.

در این میان سربازرس تروتر بازهم وارد اتاق شد، نگاه سرزنش آمیزی به پاراويسینی افکند و با

لحن پر کنایه ای گفت:

– بسیار خوشحالم که موضوع این چنین باعث تفریح شما است.

– خیلی معذرت میخواهم که به تأثیر و اهمیت جدی و موقرانه ی شما لطمه زدم، آقای کاراگاه.

تروتر شانه هایش را بالا انداخت:

– من نهایت تلاش خود را کردم تا وضعیتی را که شما چند نفر در آن قرار گرفته اید برایتان روشن

کنم. علاوه بر این... من کاراگاه نیستم. رئیس پلیسم. راستی خانم دیویس تلفن کجاست؟

پاراویسینی گفت:

– من به صلیب عیسی پناه میبرم و از او میخواهم مرا حفظ کند.
و با گفتن این کلمات با قدم ها و حرکات سبک و جوان مأبانه ای که پیشتر نیز توجه مولی را به خود جلب کرده بود اتاق را ترک کرد.

ژیل با تعجب زمزمه کرد:

– چه موجود عجیب و غریبی.

تروتر گفت:

– نمونه ی یک تبهکار. او به گفته های خودش هم اعتمادی ندارد...

مولی حرف تروتر را قطع کرد:

– او... یعنی شما فکر میکنید که او...؟ ولی... ولی او خیلی پیر است. شاید هم اصلاً پیر نیست. آرایش میکند، یک بزک تند و غلیظ، ولی حرکات و روش جوان مأبانه ای دارد. شاید هم وانمود میکند که پیر است. سربازرس تروتر شما فکر میکنید که...

تروتر با لحن خشک و ملالت آمیز به مولی گوش زد کرد:

– افکار بیهوده حتی یک قدم در پیشرفت کار به ما یاری نخواهد کرد خانم دیویس و من اکنون باید با کاراگاه هاگ بن صحبت کنم. و او را از چند و چون نتایج بازپرسی آگاه سازم.

تروتر برای تلفن زدن از میان اتاق گذشت.

مولی گفت:

– شما نمیتوانید از تلفن استفاده کنید، دستگاه خراب است.

تروتر به سرعت برق بر جای چرخید، طنین کلمات نگران کننده ی او همه را دستخوش تشویش کرد:

– چه... چه میگویید؟ دستگاه تلفن خراب است؟ از کی؟

– کمی قبل از ورود شما سرگرد مت کالف سعی کرد تلفن بزند.

– ولی پیش از آن ارتباط برقرار بود؛ شما با کاراگاه هوگ صحبت کردید و او شما را از مسائلی آگاه

کرد؛ مگر نه؟

– بله، ولی فکر میکنم سیمها به دلیل سنگینی برف از ساعت ده بر روی زمین افتاده اند.

چهره ی تروتر همچنان سرد و جدی باقی ماند:

– شاید سیمها پاره شده اند، کسی چه میداند؟

مولی ناباورانه به او خیره شد:

–واقعا اینطور فکر میکنید؟

–باید مطمئن شوم.

سربازرس تروتر با شتاب اتاق را ترک کرد، ژیل پس از کمی تردید به دنبال او روان شد.

فریاد مولی به گوش رسید:

–خدای بزرگ! وقت صرف غذاست باید زود بجنبیم. وگرنه گرسنه خواهیم ماند.

هنگامی که مولی با عجله اتاق را ترک میکرد، خانم بویل زمزمه کنان با خود گفت: «چه موجود ناتوان

و عاجزی! عجب پانسیون! خیر! هرگز برای اوضاعی چنین آشفته و نابسامان هفت پوند نخواهم

پرداخت.»

سربازرس تروتر که با دقت روی سیمها خم شده بود و آنها را بررسی میکرد، از ژیل پرسید:

آیا پریز اضافی دیگری هم در ساختمان وجود دارد؟

–بله در اتاق خواب ما که در طبقه ی دوم است. لازم است نگاهی به آن بیندازم؟

–بله لطفا.

تروتر پنجره را باز کرد و به بیرون خم شد؛ به طوری که میتوانست برف های روی پنجره را با

دستش بروبند.

ژیل پله ها را دوتا یکی به سوی طبقه ی بالا میپیمود. آقای پاراویسینی در سالن بزرگ بود. او به سوی

پنجره رفت و لنگه ی آن را گشود. سپس پشت پیانو نشست و با فشردن انگشتش بر تکه های آن

ترنم یک ملودی در فضا طنین افکند:

سه موش کور...سه موش کور...

کریستوفر رن پر انرژی و شادمانه، سوت زنان در امتداد اتاقش بالا و پایین میرفت. به ناگاه طنین

سوت مرتعش شد؛ سپس به خاموشی گرایید. کریستوفر لبه ی تخت نشست. چهره اش را با دست

هایش پنهان کرد؛ آنگاه صدای هق هق غم آلود و شیون تلخش به گوش رسید. مانند کودکی با خود

زمزمه کرد: «دیگر نمیتوانم، دیگر نمیتوانم»

پس از دقایقی حال و هوایش دگرگون شد. از جای برخاست و با مشت های گره کرده به سینه

کوفت:

–باید ادامه بدهم. باید تا انتها این راه را ادامه بدهم.

ژیل در اتاق خود و مولی کنار تلفن ایستاده بود.

چیزی روی رمین نگاهش را به خود جلب کرد. خم شد و لنگه ی دستکش همسرش را برداشت. یک

بلیط اتوبوس لندن از درون آن بیرون خزید. در حالی که به بلیط نگاه میکرد حالت چهره اش متغیر

شد. در آن لحظات گویی کس دیگری در وجودش رخنه کرده بود. بیگانه ای که شناور در رویاهایش به آهستگی به سوی در میرفت. آن را گشود و پس از پیمودن راهرو به ابتدای پلکان خیره شد. مولی کار پوست کندن سیب زمینی ها را تمام کرد؛ آنها را در دیگی ریخت و بر آتش نهاد. نگاهی به اجاق افکند. همه چیز سر جای خود قرار داشت و برنامه با دقت پیش میرفت. مولی با چهره ای در هم کشیده روزنامه ی ایونینگ استاندارد دوزخ پیش را که روی میز آشپزخانه قرار داشت مینگریست. اگر فقط میتوانست به یاد بیاورد... اگر... به ناگاه دست ها را بر چهره اش کوفت و ناله کنان با خود زمزمه کرد:

-اوه... نه... نه... نه...

دستها را پایین آورد و به سان غریبه ای به سوی آشپزخانه نگریست که گرم و دلپذیر بود و رایحه ای اشتها آور در آن موج میزد. بار دیگر عاجزانه نالید:

-اوه... اوه... نه... نه...

مانند کسی که در خواب راه میرود به سوی دری که به سالن منتهی میشد گام برداشت و آن را باز کرد. صدای سوت زدن کسی از جایی به گوش میرسید و به جز آن سکوتی عمیق حکمفرما بود. آه این ملودی لعنتی!

گیج و پریشان دوباره به آشپزخانه بازگشت. در حالی که اطراف را نظاره میکرد مدتی را به انتظار سپری کرد. همه چیز در مسیر عادی و همیشگی خود جریان داشت. آهسته شروع به قدم زدن کرد. سرگرد مت کالف به آرامی از پلکان پشتی پایین آمد و پیش از آنکه در جداگانه ای را که در زیر آن قرار داشت بگشاید و با دقت به فضای درون آن بنگرد، زمانی در حال بر جایش باقی ماند. همه جا ساکت به نظر میرسید. اندیشید: برای آنچه در سر داشت زمان مناسب فرا رسیده است.

خانم بویل در کتابخانه نشسته بود، با حالتی عصبی و هیجان زده تکه های رادیو را به این سو و آن سو میچرخانید. از اولین ایستگاهی که پس از تلاش زیاد موفق به یافتن آن شد برنامه ای درباره ی بنیاد و مفهوم سرودهای کودکانه پخش میشد و این به راستی آخرین چیزی بود که او حاضر به شنیدن آن بود. بیصبرانه چرخش تکه ها را ادامه داد و اینبار صدایی موقرانه شنوندگان را از مطالبی آگاه میکرد:

-روانشناسی ترس و وحشت باید به طور اساسی تفهیم شود. فرض میکنیم شما در اتفاقی به تنهایی نشسته اید و به ناگاه پشت سر شما در به آرامی باز میشود...
و در واقعا به آرامی باز شد.

خانم بویل به شدت بر خود لرزید. شتابان چرخید و با فریاد کوتاهی گفت:

-آه...شما هستید؟چه برنامه های مزخرفی از رادیو پخش میشود.به هیچ عنوان نمیتوان فرستنده ای را یافت که بشود به برنامه های آن با اشتیاق گوش داد.
 -من اگر جای شما بودم دیگر برای این چیزها زحمتی به خودم نمیدادم.
 خانم بویل آشفته و کینه توزانه گفت:
 -چه کار دیگری میتوانم انجام دهم؟
 و با کج خلقی افزود:
 -هه...با قاتلی زیرک و ماهر در یک خانه مبحوس شدن.....خیر...حتی یک کلمه از آن داستان غم انگیز را باور ندارم.
 -واقعا نه،خانم بویل؟
 -این لحن عجیب و غریب دیگر چیست که با آن صحبت میکنید...؟
 کمربندی که ناگاه و با سرعتی باورنکردنی به دور گردن خانم بویل حلقه شد،دیگر فرصتی برایش نگذاشت تا مفهوم غریب آن را دریابد.
 در همین لحظه اتاق سرشار از طنین دل آزار صدای رادیو شد.
 پژواک کلام گوینده که همچنان درباره ی روانشناسی ترس میگفت و شنونده را به تفکر درباره ی نکات جالب توجه بحث فاضلانه ی خود دعوت میکرد،به فریادی گوشخراش تبدیل شده بود؛به گونه ای که ضجه ای را که از حلقوم خانم بویل بیرون می آمد را در خود پنهان میکرد.
 قاتل آهسته از کتابخانه خارج شد.....
 چهار انسان متشنج،پیشانی و هراسناک به یکدیگر خیره شده بودند.نفر پنجم،مولی،با چهره ای پریده رنگ و پیکری لرزان محتوای فنان قهوه ای را که نفر ششم،یعنی بازرس تروتر،برای آرامش بخشیدن به او اصرار به نوشیدنش داشت،مزمزه میکرد.
 تروتر با چهره و حالتی سخت و خشمناک آنان را از نظر میگذراند.از زمانی که فریاد هراسناک و رعب آور مولی و صدای گامهای پرشتاب او از جانب کتابخانه آنها را غافل گیر کرده بود،حدود پنج دقیقه میگذشت.
 سربازرس رو به مولی کرد و پرسید:
 -هنگامی که شما وارد کتابخانه شدیداز زمان قتل خانم بویل بر اثر خفگی زمان چندانی نمیگذشت؛آیا اطمینان دارید که در حین عبور از راهرو صدایی نشنیده و یا کسی را ندیده اید؟
 مولی در حالی که صدا از هنجره اش به سختی خارج میشد،گفت:

– شنیدم کسی سوت میزد؛ ولی قبل از حادثه بود، تصور نمیکنم.... مطمئن نیستم؛ ولی.... منظورم این است که ... صدای بسته شدن دری را از جایی شنیدم؛ درست وقتی که... وقتی که قصد رفتن به کتابخانه را داشتم.

– کدام در؟

– نمیدانم.

– سعی کنید به یاد بیاورید که صدای در را از کدام جهت شنیدید؟ بالا یا پایین، چپ یا راست؟
– به شما گفتم؛ نمیدانم. اصلاً یقین ندارم که صدایی شنیده باشم.

ژیل با صدایی که از شدت خشم میلرزید گفت:

– نمیخواهید بلاخره دست از آزار همسر من بردارید؟ آیا نمیبینید که او چگونه پریشان شده و از پای در آمده است؟

– آقای دیویس من سرگرم تحقیق درباره ی یک قتل هستم و تا کنون هیچ یک از شما مسئله را جدی نگرفته اید. خانم بویل هم همین گونه عمل کرد. او اطلاعات بسیاری را از من پنهان داشت. دیگران هم همینطور! حالا خانم بویل به قتل رسیده؛ و اگر ما سریعتر موضوع را بررسی نکنیم و به نتیجه نرسیم باید منتظر قتل دیگری باشیم.
– باز هم قتلی دیگر؟ این حرف بی معنی است. آخر چرا؟
تروتر جدی پاسخ داد:

– به دلیل اینکه صحبت درباره ی سه موش کور است.

ژیل گفت:

– باور نکردنی است؛ یعنی برای هریک از موش ها یک قتل؟ ولی برای انجام این کار باید با یک نفر رابطه ای بسیار نزدیک با این مسئله داشته باشد.

– بله؛ و قاعدتاً نتیجه ای که میتوان گرفت همین است.

– ولی چرا باید قتل در اینجا اتفاق بیفتد؟

– برای اینکه در دفترچه ی یادداشت دو آدرس نوشته شده بود. قربانی اول در خیابان کولور شماره ی 74 اقامت داشت، به قتل رسیده و رد پای دو نفر دیگر که باید کشته شوند باید در مانکسول مانور یعنی پانسیون شما جستجو کرد؛ زیرا اینجا میدان عمل گسترده تر است.

– چه حرفهای مزخرفی میزنی تروتر؛ این از آن احتمالات بسیار نادر روزگار است که تصادف یا

تقدیر دونفر را که هر دوی آنها در واقعه ی مزرعه ی لانگ ریج مؤثر بودند یا دستی در آن داشتند، بدین محل بکشاند.

-تحت شرایطی خاص نمیتوان آن را پیشامدی عجیب و غریب دانست.درباره ی این نکته فکر کنید.
تروتر رو به ژیل کرد و افزود:

-هنگامی که خانم بویل به قتل رسید،خودتان به من گفتید که آنها را کجا میتوان یافت.ولی میل دارم
یک بار دیگر به عقب برگردم.آقای رن از قرار معلوم هنگامی که فریاد خانم دیویس را شنیدید در
اتاق خود بودید؟

-بله،آقای سربازرس.

-و شما آقای دیویس،در طبقه ی بالا در اتاق خودتان مشغول بررسی سیمهای تلفن بودید؟
ژیل سری به نشانه ی تأیید پایین آورد.

-آقای پاراویسینی شما در سالن پیانو میزدید ولی هیچ کس صدای آن را نشنیده.

-آقای بازپرس من بسیار آرام پیانو میزدم؛فقط با یک انگشت.

-چه اهنگی را؟

تبسمی غریب بر لبان پاراویسینی نقش بست و گفت:

-ملودی سه موش کور آقای بازرس؛ملودی که آقای رن در طبقه ی بالا آن را باسوت

مینواخت.همان ملودی که در زوایای ذهن ما رخنه کرده است.

مولی گفت:

-چه آهنگ نفرت انگیزی.

سرگرد مت کالف پرسید:

-وضعیت سیمهای تلفن چگونه است؟آیا آنها هم طبق نقشه قطع شده اند؟

-بله آقای سرگرد؛بدون هیچ تردیدی میتوان گفت قسمتی از آن که مقابل پنجره ی سالن غذاخوری

قرار داشت بریده شده و من هنگام شنیدن صدای فریاد خانم دیویس محل بریدگی سیم را یافتم.

کریستوفر شیون کنان گفت:

-ولی...به راستی دیوانه کننده است.قاتل چگونه میتواند امیدوار باشد که از چنگ ما بگریزد؟

سربازرس تروتر که با نگاهی دقیق کریستوفر را میپایید،گفت:

-شاید هم فرار را چنان شایسته و مناسب خود نمیداند و شاید هم به برتری و زیرکی و هوشیاری

خود نسبت به ما ایمان دارد.

تروتر در ادامه ی کلام خود افزود:

-بخشی از تعلیمات دوره ی آموزشی ما به روانشناسی اختصاص دارد،وبررسی چگونگی روحيات و

قوای ذهنی یک شیزوفرن بسیار شایان توجه است.

ژیل گفت:

– آیا بهتر نیست از به کار بردن واژه های بیگانه خودداری کنیم؟

– به طور حتم آقای دیویس. در حال حاضر فقط دو کلمه برای ما اهمیت دارد که باید افکار خود را روی آن متمرکز کنیم. یکی از آن دو قتل و دیگری خطر است. بسیار خوب، سرگرد مت کالف میل دارم یک بار دیگر اعمال شما را به وضوح در مقابل دیدگانم به توضیح بکشم. طبق آنچه اظهار داشتید شما در زیرزمین بودید ولی به راستی چرا؟

سرگرد پاسخ داد:

– فقط برای تماشا، آخر اشکافی که در زیر پلکان قرار دارد نظرم را گرفت مخصوصاً دری که داخل اشکاف بود توجهم را جلب کرد و هنگامی که آن را گشودم مجدداً پلکان دیگری در برابرم ظاهر شد که تا انتهای آن را پیمودن...

سرگرد کلامش را نیمه تمام گذاشت و روی به ژیل کرد و ادامه داد:

– زیرزمین زیبایی دارید؛ احتمالاً سرداب یک کلیسای قدیمی بوده است.

– سرگرد مت کالف، ما اینجا در مورد ساختمان های تاریخی حرف نمیزنیم؛ بلکه مشغول تحقیق درباره ی یک قتل هستیم. خانم دیویس، ممکن است لحظه ای به من گوش بسپارید؟ من در آشپزخانه را باز میگذارم.

در این لحظه تروتر از آشپزخانه بیرون رفت و پس از زمانی صدای جیر جیر آرام بسته شدن دری به گوش رسید.

– آیا این همین صداست که شما شنیده بودید، خانم دیویس؟

در این هنگام دوباره قامت سربازرس پلیس در چهارچوب در ظاهر شد.

– من....بله، شبیه به این صدا بود.

– این صدای در اشکاف زیر پلکان بود. ممکن است که قاتل پس از ارتکاب قتل به سالن بازگشته و پس از شنیدن صدای خروج شما از آشپزخانه با سرعت به داخل اشکاف خزیده است.

کریستوفر با لحن تندی گفت:

– بنابراین، اثر انگشت او باید روی در نقش بسته باشد.

سرگرد به میان کلام او دوید:

– اثر انگشتان من هم روی آن در هست.

تروتر به نرمی گفت:

– کاملاً درست است، ولی در مورد اثر انگشت شما ما توضیح روشنی داریم؛ مگر نه؟

ژیل رو به سوی تروتر کرد:

– آقای بازپرس قبول دارم در حال حاضر فرماندهی بر گردن شماست، ولی اینجا هنوز هم خانه ی من است و تا حدود معینی خود را مسئول آنهایی میدانم که در اینجا به سر میبرند. به عقیده ی شما بهتر نیست که دست به اقدامات احتیاطی بزنیم؟

– مثلاً چه اقداماتی آقای دیویس؟

– خب... میخواهم پیشنهاد کنم شخصی را که بدگمانی ها در تمام لحظات به طور مسلم متوجه او بوده در جایی زندانی کنیم.

و با گفتن این کلمات ژیل به چشمان کریستوفر خیره شد.....

کریستوفر رن به ناگاه به جلو جهید و فضا آکنده از صدای هیستریک و تشنج آمیز او شد.

– این به هیچ وجه حقیقت ندارد؛ شما اشتباه میکنید. همه ی شما با من دشمنی دارید. تک تکتان با من مخالفید. شما قصد دارید برای من پاپوش بدوزید و این قتل را به گردن من بندازید. این شکنجه و آزار است؛ سادیسم است، بله سادیسم.

سرگرد مت کالف گفت:

– آرام باش؛ آرام بگیر جوان.

مولی از جای برخاست و به سوی او رفت و با مهربانی گفت:

– کافی است کریس؛ هیچکس با شما دشمنی ندارد.

و رو به سوی تروتر کرد:

– به او بگویید نباید از چیزی بترسد.

تروتر توضیح داد:

– ما قصد درست کردن پاپوش برای کسی نداریم.

– به او بگویید که شما قصد دستگیری اش را ندارید.

– فعلاً خیال توقیف کردن کسی را ندارم. برای این کار احتیاج به مدرک است که در حال حاضر

مدرکی در دست نداریم تا از آن علیه کسی استفاده کنیم.

ژیل فریادی کشید و گفت:

– مولی تو عقلت را از دست داده ای. آقای بازرس شما هم همینطور. اینجا فقط یک نفر وجود دارد که

نقش قاتل بودن برانزده ی اوست و

مولی به مبان کلام او دوید:

-صبر کن ژیل؛ صبر کن؛ خواهش میکنم آرام بگیر. آقای سربازرس تروتر آیا میتواند...میتوانم دقایقی با شما به تنهایی صحبت کنم؟
ژیل گفت:

-من همینجا میمانم.

-نه ژیل، نه؛ تو هم نباید اینجا بمانی.

ژیل درحالی که چهره اش از خشم تیره شده بود، پاسخ داد:

-مولی من نمیفهمم تو را چه میشود؟

سپس به دنبال دیگران اتاق را ترک کرد و ناله ی بلند بسته شدن در از پشت سر آنان شنیده شد.

-خوب، خانم دیویس چه چیزی موجب نگرانی شماست؟

-آقای بازرس هنگامی که قضیه ی مزرعه ی لانگ ریج را نقل میکردید از سخنانتان چنین برمی آمد که معتقدید مسن ترین پسر آن خانواده ی سه نفری در پس تمام این حوادث پنهان شده؛ ولی هنوز اطمینان لازم را ندارید؟

-حق با شماست خانم؛ ولی احتمالات هم افکار من را تأیید میکند؛ بی ثباتی روحی و گریز، نظریه ی روانکاوان.

-آه...بله میدانم و به همین دلیل است که همه چیز علیه کریستوفر گواهی میدهد؛ ولی من تصور نمیکنم او قاتل باشد. باید فرد مشکوک دیگری وجود داشته باشد. آیا این سه کودک هیچ خویشاوند دیگری نداشتند؟ مثلاً پدر...مادر...؟

-به طور مسلم داشته اند؛ ولی مادر آنها فوت کرده و پدرشان به عنوان سرباز در جبهه خدمت میکرده است.

-او حالا کجا اقامت دارد؟

-در این مورد اطلاعی به ما داده نشده، فقط میدانستم که سال گذشته او را از ارتش اخراج کرده اند.

-هنگامی که پسری دچار تزلزل و نا استواری روحی است، پدرش نیز بدون شک مرد سالمی نبوده.

-قاتل میتواند مردی مسن و جا افتاده باشد. آقای تروتر این را بدانید هنگامی که من به تلفنی جواب میدادم که از مرکز پلیس به اینجا شده بود، سرگرد مت کالف به شدت آشفته و هیجان زده شد. هیچ

گونه ظاهر سازی هم درکار نبود.

تروتر به آرامی گفت:

-خانم دیویس باور کنید که من از ابتدای تحقیقاتم تا به حال تمام احتمالات را در نظر گرفته ام. فقط

جیم و پدرش قهرمانان این ماجرا نیستند بلکه خواهری هم در این میان وجود دارد. قاتل میتواند

حتی یک زن باشد. نه، من هیچ نکته ای را از نظر دور نداشته ام؛ ولی حتی اگر خود یقین حاصل کرده باشم هنوز نمیتوانم نظر قطعی بدهم.

بخصوص این روزها قضاوت دقیق و درست درباره ی اشخاص و مسائل بسیار مشکل است. اگر بدانید ما پلیس ها، به ویژه در میان زن و شوهرها شاهد چه حوادثی هستیم حتما شگفت زده خواهید شد، خانم دیویس.

در تمام این ازدواج های شتاب زده ای که در زمان جنگ بدون هیچ تعمق و دلیل محکم و قابل قبولی انجام میگردد کسی در روابط خانوادگی فرد مورد نظر خود آگاه نیست و فقط به گفتار یکدیگر اعتماد میکنند. کافی است مردی ادعا کند که خلبان جنگی و یا ناخدای یک کشتی است. زن کورکورانه گفته اش را میپذیرد، اما پس از گذشت چند سال ناگاه در میابد که با یک کارمند فراری بانک و یا با فرد لافزنی ازدواج کرده است که در گوشه ی دیگری از جهان همسر و کودکی چشم به راه دارد.

تروتر چند لحظه سکوت کرد و پس از آن ادامه داد:

من خوب میدانم شما چه فکری در سر داشتید خانم دیویس. میل دارم نکته ای را برایتان فاش کنم. قاتل لذت بی نهایتی میبرد. این تنها چیزی است که با اطمینان کامل از آن سخن میگویم. با گفتن این کلمات تروتر به سوی در روان شد.

مولی که گویی تماس دو مشعل فروزان گونه هایش را سرخ کرده بود، از فرط هراس و بیزاری بر جای خشکش زد و مبهوت باقی ماند.

پس از چند لحظه مولی بر بهت خود چیره شد و به آهستگی به سوی اجاق رفت. در مقابل فرگاز خم شد و دریچه ی آن را باز کرد. بوهای مطبوع و اشتها آور به سویش هجوم آوردند. دلش اندکی آرام شد و آرامشی درونش را فرا گرفت. گویی دوباره به سوی گرما و امنیت «زندگی روزمره» بازگشته است: آشپزی، امور منزل، تمام وظایف عادی خانه و زندگی شخصی خودش.

همیشه بدین گونه بوده است از همان آغاز که زنان برای مردان خود در آشپزخانه خوراک میپختند. جهان خطر و دیوانگی رنگ باخته بود. هر زنی در آشپزخانه ی خود تا ابد از امنیت برخوردار است.

در آشپزخانه باز شد و کریستوفر رن نفس زنان به درون آمد. مولی به سوی او چرخید. کریستوفر مویه کنان گفت:

خانم، خانم؛ یک رسوایی درست و حسابی؛ یک جنجال تازه؛ چوب های اسکی سربازرس پلیس را دزدیده اند؟ آخر چرا؟ به چه دلیلی کسی باید این کار را کرده باشد؟

- نکته همینجاست که هیچ توضیحی برای این عمل نمیتوان جست. فکر میکنم اگر سربازرس تصمیم میگرفت از اینجا برود، این... این میتواندست دست کم تا جایی که من درک میکنم برای قاتل فرصتی گران بها باشد. منظورم این است که اصلاً چنین کاری بی معنی و بی فایده است، مگر نه؟

- ژیل آنها را میان اشکاف زیر پلکان قرار داده بود.

- ولی آنها را دیگر نمیتوان در آنجا پیدا کرد. چه اسرار آمیز؛ مگر نه؟

- کریستوفر با تمام پهنای چهره اش پوزخندی زد:

- سربازرس از خشم دیوانه شده و مانند جانوری درنده چنگ و دندان تیز خود را نشان میدهد. خط و نشان جانانه ای هم برای مت کالف بیچاره کشیده و او را به شدت مورد آزار و فشار روحی قرار داده است. از یک طرف دوست ما با اصرار بسیار مدعی است که کمی قبل از قتل خانم بویل، هنگامی که او سرگرم کنکاوی و بررسی محتوای اشکاف زیر پلکان بوده، متوجه وجود اسکی های سربازرس در آنجا نشده و از طرف دیگر تروتر با سماجت و پافشاری هرچه بیشتر معتقد است که سرگرد باید آنها را دیده باشد.

- کریستوفر در حالی که به سوی مولی خم میشد، به آرامی گفت:

- راستش را بگویم تمام این ماجرا اعصاب تروتر را خورد کرده است.

مولی گفت:

- اعصاب همه ی ما را خورد کرده است.

- اعصاب من را نه، به نظر من این ماجرا، ماجرای بسیار هیجان انگیزی است که از کشش و جذابیت افسانه ماندنی برخوردار است.

مولی نگاهی سرزنش بار به او افکند و به تندی گفت:

- اگر شما... اگر شما او را میدیدید بی تردید چنین عقیده ای نداشتید... خانم بویل.... آن لحظه از جلوی چشمانم محو نمیشود... نمیتوانم فراموشش کنم.... آن چهره ی آماسیده... لکه های کبودی و خونمردگی روی آن...

ارتعاشی آکنده از وحشت پیکر مولی را فراگرفت؛ گویی چهره ی خوفناک و خون آلود خانم بویل را براستی در مقابل خود مشاهده میکرد.

- کریستوفر به او نزدیک شد و با لحنی مهربان گفت:

- میدانم مولی.... من... من حرف احمقانه ای زدم، مرا ببخش.

- بغضی گلوگیر و تلخ مولی را در پنجه های توانای خود میفشرد.

- حالا... درست زمانی که... همه چیز بی عیب و ایراد به نظر میرسید... آشپزخانه... پختن غذا....

کلماتش نامفهوم و بی ربط به نظر میرسد.

– به ناگاه... دوباره آن صحنه تکرار شد... به سان یک کابوس....

ناگاه حالتی غریب بر سیمای کریستوفر، که در مقابل مولی ایستاده بود و او را مینگریست سایه افکند و گفت:

– که این طور... حالا فهمیدم...

و در حالی که قدم واپس مینهاد قصد خروج از آشپزخانه را کرد....

بهتر است بروم و بیش از این مزاحم شما نشوم.

مولی مویه کنان گفت:

– نروید.

کریستوفر بر جای خود چرخید و نگاه پرسش جویانه اش را به او دوخت؛ سپس به آهستگی بازگشت.

– این را جدی میگویید؟

– شما اصلا از چه چیزی صحبت میکنید؟

– براستی میل ندارید من بروم؟

– نه، به طور یقین نه. میل ندارم تنها باشم. از تنها بودن میترسم.

کریستوفر بر لبه ی میز نشست. مولی کلوچه ها را داخل فر گاز جابه جا کرد؛ درجه ی حرارت اتاق را زیاد کرد و دریچه ی آن را بست. آنگاه به سوی رن نگاهی افکند.

کریستوفر با لحن مغموم و خفه ای گفت:

– این خیلی جالب است.

– چه چیزی جالب است...

– اینکه شما نمیترسید با من تنها بمانید. شما نمیترسید؛ مگر نه؟

مولی سرش را به نشانه ی نفی تکان داد:

– نه، من واهمه ای از تنها ماندن با شما ندارم.

– چرا نه مولی؟

– نمیدانم، ولی ترسی از شما ندارم.

– ولی تنها کسی که نقش قاتل بودن برازنده ی اوست من هستم؛ یک آدمکش طبق الگوی جنایتکاران.

مولی گفت:

-نه احتمالات دیگری هم وجود دارد که درمورد آن با بازرس صحبت کرده ام.

-آیا او هم همین عقیده را دارد؟

کلمات از ذهن مولی دور نمیشدند. به ویژه آن جمله ی تروتر که «میدانم، خوب میدانم که شما به چه چیز می اندیشید، خانم دیویس». آیا او به راستی میدانست؟ آیا چنین فکری ممکن بود؟ حتی با یقینی خلل ناپذیر اعتقاد داشت که قاتل لذتی وافر میبرد. آیا راست میگفت؟

مولی دوباره رو به کریستوفر کرد و گفت:

-با وجود تمام حرف هایی که مبادله شده، حالا... حالا... خیلی لذت میبرید و راضی هستید؟

کریستوفر با نگاهی هولناک و لحنی هراس آلود پاسخ داد:

-خدای من.... نه، نه، این دیگر چه تعبیر عجیب و غریبی است؟

-اوه... من این را نمیگویم، بلکه تروتر اینطور میگوید. من از این مرد متنفرم... متنفر. او افکاری جنون آمیز در سر دارد که هیچیک واقعی نیست. اصلا نمیتوانند واقعی باشند.

مولی چهره اش را میان دستانش پنهان کرد. کریستوفر دست های او را با حرکتی محتاطانه از رخسارش دور کرد. مولی بدون هیچ مقاومتی روی صندلی که کریستوفر با ناگزیری آن را به سویش سوق داد، نشست. در آن هنگام گویی همه ی خاطره های دوران کودکی، حالات عصبی و پریشانیهای کریستوفر از او گریخته بودند.

-مولی، حرف بزنید، اصلا شما از چه چیزی سخن میگویید؟

کریستوفر دوباره پرسید:

-چه اتفاقی افتاده است؟

مولی نگاهی طولانی به او انداخت، چنان که گویی در ذهن خود سرگرم بررسی چگونگی مطلبی بود. مولی پرسش کریستوفر را نشنیده گرفت و در عوض پرسید:

-چه مدت از آشنایی ما میگذرد؟ دوروز؟

-تقریباً. آیا احساس میکنید که با وجود این زمان کوتاه یکدیگر را خوب میشناسیم؟

-بله و این حسی غریب و نادر است.

-شاید هم نه. دردی مشترک ما را به یکدیگر نزدیک میکند و بهانه اش آن همدردی یگانه ای است که حاصل پشت سر گذاشتن رویدادی مهیب و دردناک بوده است.

مولی پاسخی به ادعای جسورانه ی کریستوفر نداد و مجادله ای آرام با او آغاز کرد.

-نام حقیقی تو کریستوفر رن نیست... مگر نه؟

-حق با شماست.

-پس چرا....تو...

-....این نام را انتخاب کردم؟ شوخی مطایبه آمیز همشاگردی های مدرسه. آنها مرا دست می انداختند و به این نام صدا میزدند و این چنین تحقیرم میکردند.

-نام واقعی تو چیست؟

کریستوفر با آسودگی خاطر گفت:

-میل ندارم در این باره حرفی بزنم. نام واقعی من به درد شما نمیخورد. معمار هم نیستم؛ بلکه یک سرباز فراری ام.

مرد جوان بازتاب حیرتی هراس آمیز را در چشمان مولی مشاهده کرد.

-بله، درست مثل قاتل ناشناس ما؛ به شما گفتم که تمامی اتهام ها فقط برازنده ی من است.

-چه حرف های بی ربطی! من اطمینان دارم که شما قاتل نیستید. از خودتان بیشتر بگویید. چه عاملی موجب فرار شما از خدمت نظام بود. احوالات روحی؟

-منظورتان این است که از جنگ میترسیدم؟ خیر، میدانم که شنیدن آنها برایتان عجیب است؛ ولی من هرگز ترس را احساس نکردم. حتی به خونسرد ماندن زیر رگبارهای مسلسل و شعله های آتش هم مشهور بودم. نه! دلیل گریز و نفرت من از سربازی را باید در جایی دیگر جست. گمان میبرم موضوع تا حدودی به مادرم مربوط باشد.

-مادرتان؟

-بله، او در نتیجه ی یک حمله ی هوایی کشته شد و زیر خروارها آوار مدفون شد، باید او را بیرون می آوردند. دیگر نمیدانم چه بر سرش آمد. هنگامی که از ماجرا باخبر شدم... تصور میکنم بخشی از مشاعرم را از دست دادم. چنین می اندیشیدم که خود قربانی حادثه ای هستم؛ و با اراده ی استوار بر آن بودم که با شتاب خود را به خانه برسانم... برای اینکه... برای اینکه مرا از زیر سنگها و آجرها و گل و لای بیرون بیاورم... دیگر توان ندارم که مطلب را با ذکر جزئیات بیان کنم.

گویی همه چیز، همه جا زیر مهی تیره رنگ پنهان شده بود و همه ی هستی در اسارت پنجه های دورانی سرسام آور و آشفته گی اندوه باری واپسین نفس ها را میکشید. کریستوفر سرش را میان دستهایش پنهان کرد و بالحن گرفته ای کلام خود را ادامه داد:

-زمانی طولانی در پی یافتن او (دقیقا نمیدانم، شاید هم در جستجوی خود) به این سوی و آن سو سرگردان بودم. آنگاه که شعور از دست رفته را باز یافتم دیگر شهامت خطر کردن و به جبهه بازگشتن را نداشتم و به خوبی آگاه بودم که هیچ کس نمیتواند از چندوچون مسائلی که در آن دوران بر من گذشت سردر بیاورد.

کریستوفر از گفتن باز ماند و به مولی خیره شد. هجوم ناامیدی چهره ی جوانش را به شدت اندوهناک کرده بود.

مولی دلجووانه گفت:

– نگذارید پیشامدهای ناگوار شما را از پا در بیاورد. همواره میتوان زندگی را از نو آغاز کرد.

– مگر چنین چیزی ممکن است؟

– بی تردید؛ شما هنوز بسیار جوانید.

کریستوفر با درماندگی گفت:

– ولی ببینید... من دیگر نمیتوانم... نمیتوانم.

– نه... درست نیست؛ این فقط تصور شماست. فکر میکنم تمام آدمها دست کم یکبار در زندگی چنان در گرداب دلتنگی و بیزاری فرو رفته اند، که دیگر پنداری جز این در سر نداشتند که جهان به پایان رسیده و آنان موجودات ناتوانی بیش نیستند.

– شما باید با این احساس آشنا باشید مولی؛ باید آن را تجربه کرده باشید تا بتوانید درباره اش چنین سخن بگویید. مگر نه؟

– همینطور است.

– خب... آن حادثه ای که روزگار شما را دستخوش رنج و دلتنگی کرد چه بود؟

– آنچه بر من گذشت سرنوشتی مصیبت بار بود؛ همچون سرنوشت بسیاری از آدمهای دیگر با خلبان جوانی نامزد شده بودم که با وضع دلخراشی کشته شد.

– در پس پرده مسائل دیگری نهفته نبود؟

– شاید هم بود. وقتی که بسیار جوان بودم اندوه ضربتی هولناک چنان جانکاه بود که آن آزمون دل آزار و ویرانگر در ذهن من موجب قضاوت یکسره بی رحمانه درباره ی زندگی شد؛ به گونه ای که می اندیشیدم تا به ابد چهره ی زندگی نفرت بار، مهیب و نیرنگ باز است. مرگ چک اعتقادات مرا به زندگی که داشتم فزونی بخشید.

کریستوفر در حالی که با نگاه تیز خود چهره ی مولی را میکاوید گفت:

– بله، میفهمم و احتمالا در این گیر و دار ژیل پیدایش شد.

عبور پر مسرت تبسمی محجوبانه و زودگذر به سان چرخش کوتاه پروانه ای بر لبان مولی آشکار شد.

– بله، حضور ژیل، آنگاه همه چیز دوباره دلچسب شد. تولدی دیگر یافتم و سعادت را احساس

کردم، ژیل!

سرور تابناک چهره اش به ناگاه محو شد و پرتوی از حزن و دلتنگی بر آن سایه افکند. لرزه ای پیکرش را در بر گرفت؛ گویی برودتی چندی آور پنجه بر جانش کشید.

چه چیزی موجب هراس شما شده است مولی. چرا اینچنین هراسان شده اید؟ بی شک از چیزی وحشت دارید؛ مگر نه؟

مولی سری به تأیید تکان داد.

– آیا مسئله به گونه ای به ژیل مربوط میشود؟ چیزی گفته یا کاری از او سر زده است؟

– نه، موضوع به زیل ربطی ندارد؛ بلکه به این موجود وحشت آفرین مربوط است.

کریستوفر با شگفتی پرسید:

– به کدام موجود وحشتناک؟ پاراویسینی؟

– نه، نه، سربازرس تروتر.

– تروتر؟

– او با اراجیف پراکنی و حرفهای بی پایه اش و به یاری مفهوم های نهفته ای که کلامش را به آنها می

آمیزد افکار هولناک و ترسناکی در ذهن آدمی به وجود می آورد... افکاری که به هیچ روی از

موجودیت آنها خبر ندارم... از او متنفرم... متنفرم.

کریستوفر با حیرتی شگرف گفت:

– ژیل؟ ژیل! بله، بدیهی است. ما هر دو تقریباً همسن و سال هستیم. تصور میکنم او مسن تر از من به

نظر می آید. ولی شاید اینطور نباشد. بله، ژیل هم میتواند همان آدمکش اسرار آمیز ما باشد. مشخصات

او هم با قاتل مطابق است؛ ولی گوش کن مولی، تمام این حدسیات بی پایه است. روزی که آن زن در

لندن کشته شد ژیل اینجا نزد شما بود.

مولی ساکت باقی ماند.

کریستوفر نگاه تنیدی به او افکند:

– از کجا معلوم است؟

مولی پریشان حال سخن را آغاز کرد. کلمات مغشوش و به هم ریخته از دهانش بیرون میجهید.

– او تمام روز را خارج از خانه بود. با ماشین برای خرید تور سیمی به مکانی دور از اینجا رفت _ دست

کم برای من اینطور گفت. من... من هم سخنانش را قبول کردم... تا... تا...

– تا؟

مولی به آهستگی گره از انگشتانش گشود و به تاریخ انتشار روزنامه ی ایونینگ استاندارد که روی

میز آشپزخانه افتاده بود، اشاره کرد.

کریستوفر نگاهی به آن افکند و زمزمه کنان گفت:

–چاپ لندن، دوروز پیش.

–به هنگام بازگشت ژیل روزنامه در جیبش مچاله شده بود. بنابر این او بایستی در لندن بوده باشد.

کریستوفر بهت زده بر جای باقی ماند. چند بار نگاهی بر روزنامه و به مولی افکند.

ناگهان شروع به سوت زدن کرد. ولی به سرعت از آن دست کشید؛ زیرا نواختن «ملودی» در آن

لحظات بسیار بی معنی جلوه میکرد. کریستوفر در حالی که از برخورد نگاهش با چشمان مولی

پرهیز میکرد و میکوشید کلماتش را بسیار محتاطانه بر گزیند، گفت:

–شما به طور دقیق از ژیل چه میدانید؟

مولی مویه کنان گفت:

–نه، نه، این سوال را نکنید، شما دیگر شروع نکنید. این دقیقا همان نکته ای است که تروتر، این آدم

رذل به آن اشاره میکرد و قصد داشت به من بفهماند که زنان از مردانی که با آنها ازدواج

میکند، چیزی نمیدانند؛ به ویژه هنگام جنگ، که زنان به گفته های آنان اعتماد میکنند.

–داوری دقیقی است.

–حالا شما هم حرف های تروتر را میزنید. دیگر نمیتوانم این یکی را تحمل کنم، به دلیل اینکه همه ی

ما در وضعیتی بحرانیو پر تشنج به سر میبریم. هرکس میتواند از پندار های واهی و اشباح خیالی خود

نقشی از باور و اعتقاد بزند و آنها را قضاوت بنامد؛ ولی این حقیقت ندارد! من...

مولی کلام خود را نیمه تمام گذاشت. در آشپزخانه بر پاشنه چرخید و ژیل در آستانه اش پدیدار شد

و پرسید:

–مزاحم گفت و گوی مهیجتان شدم؟

کریستوفر در حالی که از روی میز پایین می سُرید، گفت:

–من در حال فراگرفتن درس آشپزی بودم.

–مزخرف گفتن کافی است؛ خوب گوش هایت را باز کن رن. اکنون وقت مناسبی برای گفت و

شنودهای رویایی نیست. زود از آشپزخانه برو بیرون.

–ولی... گوش کنید... من....

–همسر مرا راحت بگذار. ابدا دلم نمیخواهد او قربانی بعدی باشد.

کریستوفر گفت:

–دقیقا همین... همین مسئله موجب نگرانی من شده است.

حتی اگر ژیل معنای نهفته در این کلمات پی برده بود، باز واکنشی از خود نشان نداد. تنها سرخی
سیمایش را پرتوی تیره ی سایه های خشم پوشاند و با لحنی هشدار دهنده گفت:
-بهتر است این نگرانی را به من واگذارید. خودم میتوانم از همسر مراقبت کنم. حالا هم زودتر اینجا
را ترک کن.

مولی هراسناک از برخورد های تند و تیز همسرش و کریستوفر با لحنی که پژواک آن غریب
مینمود، بانگ بر آورد:

-کریستوفر، برو بیرون.

کریستوفر به آرامی به سوی در روان شد:

-مولی.... از اینجا زیاد دور نخواهم شد.

اینبار هم کلامش معنایی بسی باریک در خود نهفته داشت.

ژیل فریاد کنان گفت:

-بلاخره نمیخواهی گورت را گم کنی؟

ناله ی بسته شدن در به گوش رسید. ژیل به تندی رو به مولی کرد:

-پناه بر خدا! تو پاک عقلت را از دست داده ای. چگونه از تنها ماندن با یک قاتل دیوانه ی ترسناک

نمیترسی؟

-او آن کسی که...

مولی زیر کانه لحنش را تغییر داد:

-او خطرناک نیست. من هم احتیاط را از دست نمیدهم و قادرم از خود دفاع کنم.

لبخندی زهر آگین بر لبان زیل نشست:

-خانم بویل هم اینگونه فکر میکرد.

-او ژیل.... بس کن!

-مرا ببخش عزیزم؛ ولی احساس میکنم قادر به کنترل اعصابم نیستم. این بینوای احمق! چه چیزی در

وجود او برایت جالب است؟ نمیتوانم بفهمم.

مولی به آرامی پاسخ داد:

-احساس من فقط همدردی است.

-همدردی با یک دیوانه ی تشنه به خون؟

مولی که شوهرش را با نگاهی غریب بر انداز میکرد، گفت:

-با یک دیوانه ی تشنه به خون هم میتوانم احساس همدردی و دلسوزی داشته باشم.

-تو او را کریستوفر مینامی؛ از کی تا حالا او را به نام کوچکش میخوانی؟
-اوه... ژیل، حرفهی ابلهانه زن. این روزها هرکسی خود را با نام کوچکش میخواند. خودت این را بهتر میدانی.

-آن هم در این مدت کوتاه؟ کسی چه میداند شاید در پس پرده مسائل دیگری هم نهفته باشد شاید تو آقای کریستوفر رن، این معمار پر افاده را از پیش از آمدنش به اینجا میشناختی؟ شاید هم تو به او پیشنهاد کردی به پانسیون ما بیاید؟ شاید هم این یک بازی است که از قبل برنامه ریزی و بر اصول آن توافق شده؟

مولی که گویی تمام احساسات بشری در او منقبض شده بودند، به ژیل خیره شد.....

-ژیل تو شعورت را از دست داده ای؛ پناه بر خدا؛ چه میخواهی بگویی؟
-میخواهم بگویم که تو با کریستوفر رن دوستی دیرینه داری و روابط تو با او از آنچه به من وانمود میکنی نزدیکتر و صمیمانه تر است.
-ژیل تو دیوانه شده ای.

-شاید هم میخواهی با سماجت ادعا کنی که او را قبل از آنکه سروکله اش اینجا پیدا شود هرگز ندیده بودی. در حقیقت مایه ی حیرت است که کسی این پانسیون دور افتاده را برای اقامت انتخاب کند.

-حیرت آورتر از مورد سرگرد مت کالف وخانم بویل؟
-بله فکر میکنم همینطور باشد. به علاوه در کتابی خواندم که آدمکشان دیوانه، کششی محسوس کننده و جذبه ای پرشور در زنان برمی انگیزند و به نظر میرسد که این فرضیه در عمل هم ثابت شود. کجا با او آشنا شدی؟ چه مدت از آن میگذرد؟

-با گفتن این سخنان خودت را مسخره میکنی ژیل. من کریستوفر رن را هرگز پیشتر ندیده ام.
-بنابراین تو دوزخ پیش برای قرار گذاشتن و ملاقات با او به لندن نرفته بودی؟
-ژیل تو خودت خوب میدانی که من از هفته ها پیش تا کنون به لندن نرفته ام.
-واقعا نبودی؟ خیلی جالب است.

ژیل دستکشی را که لایه ی داخلی اش را پوست مخمل گون خز گرما میبخشید از جیبش بیرون آورد و در حالی که آن را تکان میداد، گفت:

-این لنگه ی دستکش هایی است که تو پریروز در دست داشتی. مگر نه؟ روزی که من برای خرید تورهای سیمی به سیل هام رفته بودم.

-روزی که تو برای خرید تورهای سیمی به سیل هام رفته بودی؟

مولی گفته ی ژیل را تکرار کرد و به چشمان او خیره شد:

-بله، من این دستکش ها را هنگام خارج شدن از خانه به دست داشتم.

-به ظاهر قصد رفتن به دهکده را داشتی؛ اگر به راستی آنجا بودی، ممکن است بگویی که این بلیط در دستکش تو چه میکند؟

ژیل بلیط قرمز رنگی را از دستکش بیرون آورد و گلایه کنان آن را مقابل چشمان مولی تکان داد.

سکوتی ژرف که گویی عصاره ی تمام تباهی ها را در خود داشت فضا را می بلعید.

-تو در لندن بودی.

مولی در حالی که لجوجانه چانه اش را تکان میداد، گفت:

-بسیار خوب، من در لندن بودم.

-بطور حتم برای ملاقات با این مردک، کریستوفر رن.

-خیر، نه برای ملاقات با کریستوفر رن.

-اگر اجازه ی سوال دارم، میتوانم بپرسم به چه دلیل دیگری؟

-فعلا میل ندارم در این باره توضیحی بدهم.

-خب....به عبارتی دیگر، قصد داری با گذراندن وقت، داستانی قابل قبول و باور کردنی از خود بسازی؟

مولی گفت:

-دیگر دارم مطمئن میشوم که از تو متنفرم.

ژیل با صراحت پاسخ داد:

-من از تو متنفر نیستم؛ ولی تصور میکنم که به زودی احساسی شبیه به آنچه تو به من داری در من هم به وجود می آید. احساس میکنم دیگر نمیشناسمت و از تو هیچ نمیدانم.

-من هم درباره ی تو همینطور می اندیشم. تو برای من بیگانه ای. مردی که دروغ میگوید.

-کی من به تو دروغ گفتم؟

تبسمی بر لبان مولی نقش بست:

-فکر میکنی که من بهانه ی خریدن سیمهای توری را باور کردم؟ آنروز تو در لندن بودی.

-تو مرا آنجا دیدی؛ ولی اعتماد کافی و صمیمی را که باید به من داشته باشی در تو نمیابم.

-به تو اعتماد کنم؟ چه مسخره! دیگر هرگز به کسی اعتماد نخواهم کرد؛ هرگز.

هیچیک از آندو باز شدن آرام در آشپزخانه را احساس نکردند.

آقای پاراویشینی برای اعلام ورود خود به آشپزخانه سینه اش را با سرفه ای صاف کرد و با دلسوزی چشمگیری گفت:

چه غم انگیز، ای کاش شما جوان ها به هنگام مجادله ی یکدیگر را چنان دل آزرده نکنید که بعد پشیمان شوید. بدیهی است، به وقت نزاع دو دل داده احتمال پیش آمدن چنین وضعیتی بسیار است. ژیل با استهزاء جمله ی پاراویشینی را تکرار کرد:

– هنگام نزاع دو دل داده، واقعا که چه دل داده هایی!

– میفهمم؛ به خوبی احساسات را درک میکنم.

پاراویشینی در حالی که ابر اندوهی ژرف نگاهش را کدر کرده بود، سخن را ادامه داد:

– من نیز در روزگاری که از غرور جوانی سرشار بودم بارها بر اثر آشفتگی های ذهنی توان اندیشیدن را کف دادم... و اما دلیل آمدنم به اینجا: این آقای پلیس با سماجت غریبی اصرار میورزد که همگی در سالن جمع شویم؛ گویا نقشه ای در سر میپروراند.

سپس با پوزخندی افزود:

– اینکه پلیس همواره در پی یافتن دلیل اصلی تصمیم گیری است و یا برای جستن سر نخ واقعی ماجرا تلاش میکند، امری است پذیرفتنی و بدون چون و چرا؛ ولی من به خیالات و سوداهای خام اعتقادی ندارم. این پلیس ما، سربازرس تروتر، مردی زیرک و پر انرژی است. اما عقل من توانایی درک استعداد های شگرف او را ندارد.

مولی گفت:

– تو برو ژیل. من باید به فکر پختن غذا باشم. سربازرس تروتر بدون من هم میتواند کارش را انجام دهد.

پاراویشینی که شادمانه در اطراف مولی جست و خیز میکرد، گفت:

– آه... بله، غذا، آیا تا بحال خوراک جگر مرغ را همراه با سبزیجات تازه، خردل فرانسوی و برشی از کره را امتحان کرده اید؟

ژیل پاسخ داد:

– این روزها حتی در مغازه های مخصوص هم جگر غاز پیدا نمیشود. بیا برونیم آقای پاراویشینی.

– میل دارید اینجا بمانم و شما را یاری دهم بانوی ارجمند؟

ژیل با بی حوصلگی گفت:

– شما مانند یک آدم مطیع و حرف شنو با من به سالن می آید، آقای پاراویشینی.

پاراویشینی از سر تفریح و مطایبه خنده ای کرد و گفت:

-همسر شما نگران شماست.خوب....طبیعی است.حتی تصور اینکه با من تنها باشید مقبول طبع ایشان قرار نمیگیرد.به علاوه،او از تمایلات سادیستی من بیش از مهارت و تردستی ام در اغواگری وحشت دارد.چه باید کرد؟چاره ای جز تسلیم در برابر زور ندارم.

در این لحظه با بازیگری فریبنده ای کرنشی کرد و با دست بوسه ای به سوی مولی فرستاد.

مولی که احساس ناخوشنودی و رنجیدگی میکرد،گفت:

-اوه....آقای پاراویسینی من معتقدم که....

پاراویسینی سرش را تکان داد و رو به ژیل کرد و گفت:

-رفتار شما زیرکانه است دوست من،مراقب باشید در دسری برای خودتان درست نکنید.آیا من میتوانم به شما و یا آن آقای بازرس ثابت کنم که آدم کش بیرحم و پریشان حالی نیستم؟خیر،نمیتوانم.هنگامی که نکته ای منفی در ذهن آدمی جای گرفت تغییر آن امکان ناپذیر و بسیار دشوار است.

پاراویسینی شادمانه شروع کرد به زمزمه کردن.

مولی بر خود پیچید:

-خواهش میکنم آقای پاراویسینی،این ملودی نه.این نه.

-سه موش کور؛آه بله!!این ملودی همچون فریادی گنگ همچنان در ذهنم طنین انداز است.هنگامی که درباره اش بیندیشم،نوایی هراسناک است که اصلا شباهتی به یک سرود کودکان ندارد.ولی بچه ها به این چیزها علاقه دارند.به طور حتم خودتان این را احساس کرده اید.این یک سرود شاخص انگلیسی است.یک سرود روستایی:

زن دهقان کارد بزرگی در دست میگیرد

موشها را تکه تکه میکند.دستهایشان را میبرد

پخ،پخ،پخ،

بیچاره موشها.

کودک به طور غریزی از آن لذت میبرد.اصلا میخواهم چند داستان از بچه ها برایتان نقل کنم...

مولی با صدایی لرزان،ملتمسانه گفت:

-بس کنید،بس کنید.دیگر دارم مطمئن میشوم که شما بسیار بیرحم هستید.

پژواک ضدایش پرتوی جنون به خود گرفت.

– شما مرا نیشخند میکنید؛ دست می اندازید، به گربه ای میمانید که با یک موش بازی میکند؛ که با یک ...

ژیل با لحن هشدار دهنده ای گفت:

– آرام باش مولی. ساکت شو. بیا همگی با هم به سالن برویم. تروتر به طور حتم شکیبایی اش را از دست میدهد. فکر آشپزی را هم نکن. قتل از غذا بیشتر اهمیت دارد. پاراوپسینی که در پی آنان با گامهایی باوقار روان بود، گفت:

– نمیدانم حق با شماست یا نه؟ محکوم به اعدام حق دارد صبحانه ی مفصلی صرف کند. همیشه چنین بوده است.

کریستوفر رن در حالی که نگاههای تاریک ژیل میپاییدش در سالن به آنها پیوست. نگاهی دلوپس و گذرا به مولی افکند؛ ولی مولی با چهره اش عبوس و گردنی برافراشته، بی آنکه نظری به سوی چپ یا راست بیفکند از برابرش گذشت. با حالتی که گویی سربازانی در صفی منظم با گامهای نظامی از مقابلش در سالن رژه میروند به راهش ادامه داد. سربازرس تروتر و سرگرد مت کالف هر یک با احوال درونی خود، آن یکی با چهره ای بر افروخته و پرتوان و دیگری غمناک و آزرده از دقایقی پیش چشم به راه آنها ایستاده بودند.

تروتر با صدای بلندی گفت:

– اکنون که همگی دور هم جمع شده ایم، میل دارم تدبیر ویژه ای را با هم تجربه کنیم و مسلم است که به همکاری شما نیازمندم.

مولی پرسید:

– این آزمایش زمان زیادی نمیخواهد؟ میدانید که کارهای زیادی در آشپزخانه دارم که باید انجام شود. بلاخره ما هم باید چیزی بخوریم.

– نگرانی شما بجاست خانم دیویس؛ ولی اگر اجازه بدهید توجهتان را به نکته ای جلب میکنم و آن اینست که ما با مسائل مهمتری از غذا خوردن دست به گریبانیم. برای مثال؛ خانم بویل دیگر نیازی به غذا ندارد!

سرگرد مت کالف بر آشفته و خشمناک گفت:

– ولی آقای سربازرس این اصلا روش پسندیده ای برای حرف زدن نیست، مخصوصا درباره ی یک مرده!

– میبخشید آقای سرگرد، ولی میخواهم تک تک شما در این آزمایش شرکت کنید.

مولی پرسید:

-آقای سربازرس چوب های اسکیتان را پیدا کردید؟
 چهره ی مرد جوان گلگون تر شد:
 -خیر، متاسفانه هنوز نه، خانم. ولی میتوانم بگویم که خوب میدانم چه کسی و به چه دلیلی آنها را برداشته است، اما اکنون میل ندارم در این باره توضیح بیشتری بدهم.
 پاراویشینی ملتهبانه فریاد برآورد:
 -بله، بله هیچ نگویید! باید از دادن توضیحات تا آخر نمایشنامه، تا دستیابی به مهیجترین رخ دادهای واپسین دقایقش، پرهیز کرد.
 -این بازی نیست، آقا.
 -نه، بازی نیست؟ پس سخت در اشتباهید. فکر میکنم برای یک آدم ویژه فقط یک بازی است.
 مولی زمزمه کنان با خود گفت:
 -قاتل لذت بینهایت میبرد.
 دیگران با تغییر به او خیره شدند. مولی لب به دندان گزید:
 -من فقط آنچه را که از سربازرس تروتر شنیده بودم بازگو کردم.
 تروتر اندکی افروخته به نظر میرسید:
 -آقای پاراویشینی درباره ی آخرین قسمت نمایش هم میتوان سخن گفت و چنان وانمود کرد که گویی درباره ی یک داستان هولناک جنایی است؛ ولی ما با واقعیات سروکار داریم. با حوادثی که به راستی رخ داده اند.
 کریستوفر رن که با وسواس سر انگشتش را به گلویش میسایید، گفت:
 -اگر حادثه برای من هم رخ میداد بد نبود.
 سرگرد مت کالف غرّش کنان پاسخ داد:
 -نفوس بد نزن شگون ندارد. سربازرس اکنون آموزشهای لازم را به ما خواهند داد.
 سربازرس تروتر سینه اش را صاف کرد. لحنش حالتی اداری و رسمی به خود گرفت:
 کمی پیشتر اظهارات شما را مبنی بر اینکه تک تک شما هنگام قتل کجا بوده اید و چه میکردید یادداشت کردم. بنابراین آقای دیویس در اتاقشان، خانم دیویس در آشپزخانه، سرگرد مت کالف در زیرزمین و آقای پاراویشینی... اینها... در سالن بوده اند.
 تروتر پس از سکوتی زودگذر ادامه داد:

-این بود آنچه شما به من اظهار داشتید.هیچ گونه امکانی برای تحقیق درباره ی صحت و سقم گفته هایتان را ندارم.شاید آنچه گفته اید حقیقت باشد و شاید هم نباشد ولی یکی از آنها به طور حتم واقعیت ندارد.اما کدامیک؟

آنگاه تروتر آنها را از نظر گذراند.

از هیچ کدام صدایی بر نخاست.

-چهار تن از شما حقیقت را گفته اید.ولی یک نفر دروغ گفته است.من نقشه ای در سر دارم که شاید به یاری آن بتوانم نقاب از چهره ی دروغگو بردارم.آنگاه قاتل را خواهم یافت.....
ژیل معترضانه گفت:

-در ذهن شما چه میگذرد؟مگر چند دقیقه پیش نگفتید که هیچ گونه امکانی برای آزمودن چند و چون گفته های ما ندارید؟

-همینطور است؛ولی مایلم که همگی شما آنچه را که در آن لحظات مخوف انجام داده اید یک بار دیگر تکرار کنید.

سرگرد مت کالف چین تحقیر آمیزی بر پیشانی اش انداخت و گفت:

-اه...تجدید صحنه ی جنایت؛چه فکر بیمزه ای.

-خیر این تجدید صحنه ی جنایت نیست.بلکه تجدید کردار و حرکات افرادی به ظاهر بیگناه است.

-...شما چه نتیجه ای میخواهید از این کار بگیرید؟

-مرا میبخشید،ولی اکنون بیش از این نباید به مسئله نزدیک شوم.

مولی پرسید:

-بنابراین،شما در پی دستیابی به آگاهی های تازه اید؟

-کم و بیش خانم دیویس.

سکوتی خوف آور بر فضا چیره شد.

مولی در هیاهویی که مغزش را انباشته بود،صدای خود را میشنید:«این یک تله است.این یک تله

است؛ولی نمیفهمم،چطور...؟»

5 آدم گناهکار در یک اتاق و نه، 4 بیگناه و یک گناهکار.

تاثیر سخنان هولناک مرد جوانی که سرشار از اعتماد به نفس و با تبسمی سخره آمیز به آنان چنین

بازیگری پرفریبی را تلقین کرده بود بر چهره شان آشکار بود؛هر یک دیگری را آدم کش

میانگاشت و همه گی با بدگمانی نگاهش میکردند.

کریستوفر رن گلایه کنان فریاد زد:

-براستی روشن نیست که شما با وادار کردن ما به تکرار اعمال گذشته چه هدفی را دنبال میکنید؟ از نظر من این یک حماقت آشکار است.

-واقعا آقای رن؟

ژیل که تردید آشکاری در سخنانش موج میزد، گفت:

-آقای بازرس بدیهی است که آنچه که دستور دادید اجرا میشود. همگی مان با شما همکاری میکنیم. آیا همان اعمالی را که پیشتر انجام داده بودیم باید به طور دقیق دوباره از سر بگیریم؟ -دقیقا همان اعمال تکرار میشوند.

ریای نهفته ای که دوگانگی مفهوم جمله ی اخیر تروتر با خود داشت موجب تیز شدن گوش های سرگرد مت کالف شد.

تروتر ادامه داد:

-آقای پاراویسینی برایمان نقل کرد که او پشت پیانو نشسته بود و ملودی مخصوصی مینواخت. آقای پاراویسینی آیا باز هم همان ملودی را برایمان مینوازید؟ -با کمال میل سربازرس عزیزم.

پاراویسینی با چالاکي حیرت آوری جست و خیز کنان به میان سالن پرید و روی چهارپایه ای که پشت پیانو قرار داشت، نشست.

با لحن یک بازیگر گفت:

-اکنون رهبر چیره دست ارکستر ملودی ویژه ی قاتل را برایتان مینوازد.

با لبخندی آکنده از نخوت که بیشتر به نیشخندی پر تمسخر میمانست، با یک انگشت روی شاسی های پیانو فشار آورد: سه موش کور...

مولی اندیشید: «او لذتی بینهایت میبرد؛ او لذتی بی نهایت میبرد.»

طنین دلنواز پیانو فضای وسیع سالن را به اسارت خود در آورده بود.

تروتر گفت:

-خیلی متشکرم آقای پاراویسینی. فکر میکنم که شما ملودی را به طور دقیق به همان شیوه ای که پیشتر اجرا کردید، نواختید.

-همین طور است، آقای سربازرس. سه بار آن را نواختم.

سربازرس تروتر رو به مولی کرد:

-شما هم پیانو میزنید خانم دیویس؟

-بله.

-امادگی دارید که شما هم همان ملودی را به همان شیوه ای که آقای پاراویسینی نواختند، بنوازید.
-حتما.

-بنابر این مقابل پیانو بنشینید و هنگامی که علامت دادم، شروع به نواختن کنید.
مولی تلاش میکرد آشوب درونش چیره شود آهسته به سوی پیانو رفت.
آقای پاراویسینی معترضانه از جا برخاست و گفت:
-ولی آقای سربازرس، قرار بود هرکس نقش پیشین خود را تکرار کند، و من اینجا پشت پیانو بودم.
-همان اعمالی که به هنگام وقوع قتل انجام گرفته اند؛ ولی لزومی ندارد که هرکس کار خود را تکرار کند؛ هر یک از شما میتواند نقش دیگری را برعهده بگیرد.
ژیل گلایه کنان گفت:

-هدف شما از طرح این نقشه برای من روشن نیست.
-آقای دیویس هدف من آزمودن چند و چون گفتار نخستین شماست؛ شاید هم گفته های یک آدم خاص. بسیار خوب... اکنون جای تک تکتان را مشخص میکنم. خانم دیویس اینجا پشت پیانو خواهد نشست. آقای رن شما به آشپزخانه بروید. آنجا هم میتوانید سری به غذا های خانم دیویس بزنید. آقای پاراویسینی شما به اتاق خواب آقای رن خواهید رفت و مانند او ملودی سه موش کور را با سوت خواهید نواخت. شما بدین ترتیب میتوانید استعداد هنری خود را نیز بیازمایید. سرگرد مت کالف از شما خواهش میکنم به طبقه ی بالا بروید و در اتاق خواب آقای دیویس سیمهای تلفن را بررسی کنید. و شما آقای دیویس، شما هم نگاهی به کمد زیر پله بندازید و آنگاه به زیرزمین بروید. سکوتی زودگذر به دنبال این کلمات برقرار شد.
سپس چهار فرد سرگشته آهسته به سوی در روان شدند. تروتر نیز در پی آنها راه افتاد. از بالای شانه اش نگاهی به مولی افکند و گفت:

-تا پنجاه بشمارید و آنگاه شروع به نواختن کنید خانم دیویس.
به هنگام بسته شدن در پشت سرشان، مولی صدای نرم و کشدار پاراویسینی را شنید که میگفت:
-حتی تصور اینکه بازیهای دسته جمعی موجب چنین حظ و سروری در پلیسها شود، برایم ممکن نبود.

-چهل و هشت، چهل و نه، پنجاه.

ولی مطیعانه شروع به نواختن کرد.

بار دیگر پژواک این سرود بیرحمانه در تمامی گوشه و کنار سالن رخنه کرد:

سه موش کور،

سه موش کور،

هاه، هاه، هاه، چگونه آنها میدوند!!...

مولی صدای تپش قلبش را میشنید که گویی همان دم به انفجاری خون آلود تبدیل خواهد شد. همانطور که پاراوایسینی گفته بود، سرودی غریب، هراسناک و مقهور کننده بود که نمایانگر فقدان شفقت و همدردی رایج در کودکان است و بازشناختن آن در آدمهای بزرگ وحشتناک است. از اتاق طبقه ی بالا پاراوایسینی، که نقش کریستوفر رن را برعهده داشت، همان ملودی را با سوت مینواخت و مولی صدای آزار دهنده اش را که با سماجی ممتد از فضا میگذشت، میشنید. به ناگاه صدای رادیو از کتابخانه _ که در سالن قرار داشت _ به گوش رسید. سربازرس تروتر باید آن را روشن کرده باشد. او هم نقش خانم بویل را برعهده دار بود. ولی چرا؟ اصلا تمامی این کارها چه مفهومی داشت؟

تله کجا مخفی بود؟ تله ای که مولی در بودنش تردیدی نداشت.

سرمای هوایی که بر پشتش وزید، گزنده بود.

حتما در باز شده بود و کسی به درون سالن راه یافته بود. به تندی سرش را چرخاند، نه کسی آنجا بود و سالن خالی مینمود.

ولی به ناگاه اضطراب او را از پای در آورد؛ چه ترس نفرت انگیزی... اگر برآستی کسی وارد سالن شده باشد؟ اگر برای مثال، پاراوایسینی با آن جست و خیز هایش رقصان به سوی پیانو بیاید، با انگشتانش، انگشتانی که به چنگال های تیز ختم میشوند...

که اینطور، شما خود مارش سوگواریتان را مینوازید، بانوی ارجمند، چه اندیشه ی درستی... فریادی خاموش از نهان برآورد و با خود گفت:

«فکر های احمقانه نکن. از این پندار های واهی دور شو. به علاوه، صدای سوت زدنش را بالای سرت میشنوی، همانگونه که او میتواند صدای نواختن پیانو را بشنود.»

هجوم ناگهانی اندیشه ای، مولی را در آستانه ی برگرفتن انگشتانش از روی شاسی های پیانو قرار داد. هیچکس صدای پیانو نواختن آقای پاراوایسینی را نشنیده بود!

آیا این یک تله بود؟ آیا ممکن بود که او نه در سالن، بلکه در کتابخانه و سرگرم خفه کردن خانم بویل باشد؟

هنگامی که تروتر دستور داده بود او بجای پاراویشینی پیانو بزند او بسختی برآشت. پیوسته تکرار میکرد که بسیار آرام نواخته و تلاش بر جلوه گر ساختن بسیار این نکته داشت. به این امید که با توسل به چنین بهانه ای آشکار کند که صدای پیانو زدنش بیرون از سالن به گوش نمیرسیده است. به این ترتیب، که اگر کسی بار اول آن را نشنیده اینبار مجال گوش فرا دادن به آن را داشته باشد. اکنون... بنابراین، تروتر آنچه را به دنبال آن بود یافته است: کسی که دروغ گفته بود. در سالن باز شد. مولی که سیلاب پندارهایش درباره ی پاراویشینی او را به هر سو میکشاند فریادی گنگ از گلو برآورد...

ولی کسی که وارد شد سربازرس تروتر بود، درست هنگامی که مولی نواختن ملودی را برای سومین بار به آخر برده بود، قدم به درون سالن نهاد و گفت:

– بسیار متشکرم خانم دیویس.

تروتر به طرزی چشمگیر از خود خوشنود به نظر میرسید و با بی پروایی سرشاری تلاش برای به رخ کشیدن آن داشت.

مولی دست از پیانو زدن شست:

– آیا به هدفتان رسیدید و آنچه در جستجویش بودید یافتید؟

تروتر فاتحانه پاسخ داد:

– به طور دقیق به آنچه که به دنبالش بودم دست یافتم.

– پس... قاتل کیست؟

– آیا واقعا نمیدانید چه کسی است خانم دیویس؟ بسیار خوب... دانستنش چندان هم مشکل نیست. میدانید... اگر اجازه بدهید باید بگویم بسیار نادانید و موجب تکاپوی من برای یافتن سومین قربانی شده اید و در این میان جانتان را نیز در معرض خطر قرار داده اید.

– من؟ چه اسرار آمیز حرف میزنید!

– شما هم در برابر من صریح و راستگو نبودید خانم دیویس و نکته هایی را از من پنهان کردید. شما بویل هم مرتکب همین اشتباهات شد.

– من هنوز هم نمیفهمم شما از چه چیز سخن میگویید.

– او، بسیار خوب هم میفهمید. هنگامی که برای نخستین بار ماجرای مزرعه ی لانگ ریج را نقل کردم، شما پیشتر به خوبی از آن آگاه بودید. هیجان و برآشتگی تان را به وضوح احساس کردم. شما میدانستید که خانم بویل در آن زمان مامور صدور اجاره نامه های پناهگاهها و خوراک در این ناحیه بود. زادگاه هردوی شما همینجاست. هنگامی که می اندیشیدم کدام یک از شما میتواند سومین

قربانی باشد؟ وجود شما توجهم را به خود جلب کرد؛ زیرا دانسته های بسیاری درباره ی مزرعه ی لانگ ریج در دلتان انباشته شده است. ما پلیسها آنقدر هم که به نظر می آید احمق نیستیم. مولی با درماندگی گفت:

–خواهش میکنم بفهمید، من... من دیگر نمیخواستم آن ماجراها را به یاد بیاورم.

صدای تروتر لحن تیره ی خش به خود گرفت:

–بله... به خوبی درک میکنم. نام دوران تجردتان وین رایت (wain wright) است، مگر نه؟
–بله.

–...و شما از آنچه میگوئید کمی مسن ترید و در سال 1940 که سرآغاز ماجرا بود در مدرسه ی ابی ویل تدریس میکردید.

–خیر اینطور نیست!

–اوه... چرا خانم دیویس همین طور است.

–این حقیقت ندارد. بگذارید همه چیز را همان طور که بود تعریف کنم.

تروتر سخن خود را ادامه داد:

–جوانی که اندکی بعد زندگی را بدرود گفت نامه ای به شما نوشته بود و برای ارسال آن ناگزیر به دزدیدن یک تمبر شد. در این نامه او عاجزانه از شما یاری می جست. او با تلخکامی به آموزگار مهربانش التماس میکرد که او و خواهر برادرش را تنها نگذارد. این وظیفه ی شما بود که بیندیشید از چه رو آن کودک در مدرسه حضور نیابد؛ ولی شما این وظیفه را نادیده گرفتید و نامه ی آن کودک بینوا را در غرقاب فراموشی از یاد بردید.

مولی با خاطری پریشان فریاد کنان گفت:

–بس کنید! شما درمورد خواهر من سخن میگوئید. او آموزگار بود. نامه پس از مرگ کودک به

دستش رسید و او را به شدت در اندوه فروبرد؛ زیرا سرشتی حساس داشت و دستخوش احساساتی

شکننده بود. بیش از این نمیتوانستم ناظر اندوه او باشم. اندوهش با عظمت کوهای آلپ قلبم را

میفشرد. از اینرو دیگر توان به یاد آوردن آن ماجراهای غمناک را ندارم.

مولی دستهایش را روی چشمانش گذاشت، پس از دمی که دست از چهره برگرفت، دید که تروتر بر او خیره مانده است.

به آرامی گفت:

–پس او خواهر شما بود....

بلاخره... به ناگاه تبسم غریبی از چهره ی عبوش گذشت:

خوب... فرق چندانی هم ندارد. مگر نه؟ خواهر شما، برادر من...

دست در جیب پیراهنش برد و اینبار شادمانه خندید.

مولی با بیزاری به آنچه در دست تروتر بود خیره نگاه کرد:

من همیشه فکر میکردم پلیس ها با خود اسلحه حمل نمیکنند.

مرد جوان پاسخ داد:

حق با شماست خانم دیویس، ولی من پلیس نیستم؛ من جیم، برادر جرجی هستم. شما مرا پلیس

تصور کردید؛ زیرا از اتاقک فرسوده ی تلفن دهکده با شما تماس گرفتم و گفتم سربازرس تروتر

در راه آمدن نزد شماست. هنگامی که به اینجا رسیدم سیمهای شبکه ی تلفن را که در برابر عمارت

قرار داشت بریدم تا شما قادر به تماس با پلیس نگهبان دهکده نباشید.

مولی همچون تندیزی به او نگاه میکرد؛ دهانه ی اسلحه اکنون به طور کامل به سویش نشانه گیری

شده بود.

از جایتان تکان نخورید، خانم دیویس. فریاد هم نکشید، در غیر این صورت فوراً به سویتان شلیک

خواهم کرد.

او هنوز همان تبسم را بر لب داشت؛ تبسمی که مولی با بیزاری بازش شناخت؛ تبسم یک

کودک، هنگامی که سخن خود را از نو آغاز کرد صدایش نیز لحنی کودکانه به خود گرفت:

بله، من برادر جرجی ام. جرجی در مزرعه ی لانگ ریج مرد. این خانم بویل نکبت نفرت انگیز ما را

بدانجا فرستاد، و زن دهقان بیرحمانه شکنجه مان میکرد، شما هم نخواستید به ما کمکی بکنید، به ما، به

سه موش کوچک کور. در آن زمان با خود سوگند یاد کردم وقتی که بزرگ شدم همه تان را

بکشم. تردیدی هم در این کار نداشتم. از آن روزگار پیوسته در اندیشه ی انتقام گرفتن بودم.

ناگهان چینی از اندوه بر پیشانی اش سایه افکند:

در دوران سربازی بسیار آزارم دادند. پزشک آنجا با پرسش های مداومش به ستوهم می آورد. باید

از آنجا میگریختم. همه ی هراسم از آن بود که آنها مانع اجرای نقشه ام شوند؛ ولی اکنون بزرگ

شده ام و آدمهای بزرگ میتوانند هر کاری دلشان بخواهد انجام دهند.

هراسی خوف آور چنگ در جان مولی انداخت؛ اندیشید: «با او حرف بزن، باید ذهنش را به سوی دیگر

منحرف کنی، فرمانش بده.»

گوش کن جیم؛ باید این را خوب درک کنی؛ تو بدون تنبیه از اینجا خارج نخواهی شد!

مرد جوان چهره اش را درهم کشید:

یک نفر چوبهای اسکی من را دزدیده است. نمیتوانم آنها را پیدا کنم.

و شروع کرد به خندیدن:

–ولی زیاد مهم نیست. این تپانچه ی شوهر شماست. آن را از داخل کشوی کمدم برداشتم. دیگران تصور خواهند کرد که او به شما شلیک کرده است. به علاوه، دیگر برایم تفاوتی ندارد. چه لذت سرشاری بردم از تمام آن ماجرای مسخره. آن پیرزن در لندن، خدای من، هنگامی که مرا شناخت چهره اش تماشایی بود! این زن احمق اینجا امروز صبح.

سرش را به آهستگی تکان میداد.

به ناگاه صدای سوتی_آرام و غریب_ با تمام وضوح به گوش رسید. کسی داشت سوت میزد سه موش کور... سه موش کور...

تروتر از فرط هراس به خود پیچید؛ به طوری که لرزش تپانچه ای که در دست داشت بخوبی آشکار شد. همزمان با آن فریادی اوج گرفت.

–خود را روی زمین رها کنید خانم دیویس!

هنگامی که سرگرد مت کالف از مخفی گاه خود در پشت کاناپه بیرون جست و به سوی تروتر خیز برداشت، مولی بر زمین افتاد. گلوله ای از تپانچه شلیک شد و قلب خانم اموری را که میان تابلوی گرانهای رنگ و روغن به آنها نگاه میکرد را درید.

دقایقی بعد همه و آشوبی در گرفت. ژیل به میان اتاق جست. کریستوفر و آقای پاراویسینی نیز هراسان و شتابان وارد شدند. سرگرد مت کالف که تروتر را گرفته بود، با جملاتی کوتاه و بریده سخن گفت:

–داخل سالن شدم، دربین سروصداهایی که به راه انداخته بودید، پشت کاناپه خزیدم؛ از اول هم به او ظنین بودم، میدانستم مامور پلیس نبود. من مامور پلیسم، کاراگاه تانز (*tannes*) از اسکاتلند یارد. با مت کالف توافق کردیم که من به جای او به اینجا بیایم. این اقدام پلیس برای فرستادن ماموری به این مکان بسیار بجا و درست بود.

سپس رو به تروتر کرد که گویی مشتاقانه به رویا فرو رفته بود:

–بسیار خب جوان، تو اکنون همراه من می آیی. هیچکس به تو آزاری نخواهد رساند. هیچ اتفاق دل آزاری برایت رخ نخواهد داد. ما از تو مراقبت خواهیم کرد.

مرد جوان که رنگ پوست چهره اش به تیرگی گراییده بود، با لحن کودکانه ی رقت باری پرسید:

–...جرجی از من خشنماک نخواهد شد؟

مت کالف برای آسودگی خاطر او گفت:

–نه جرجی از تو خشنماک نخواهد شد.

مت کالف هنگام عبور از برابر ژیل زمزمه کنان گفت:
 -بکلی شعورش را از دست داده است، بینوای تیره روز.
 مت کالف به همراه تروتر اتاق را ترک کرد و آقای پاراویشینی دستش را روی شانه ی کریستوفر گذاشت و گفت:
 -وشما، دوست من، با من بیایید.
 ژیل و مولی تنها ماندند و چندی در خاموشی یکدیگر را نگاه کردند. ژیل گامی به سوی همسرش برداشت و او را در آغوش گرفت و زمزمه کنان گفت:
 -عزیزم او به راستی زخمی ات نکرده است؟
 -نه، نه، اتفاقی برایم نیفتاده. فقط به شدت ترسیدم ژیل؛ ویش از آن همه چیز برایم بهت آور بود. نزدیک بود باور کنم که تو.... اصلا تو به چه دلیل آنروز به لندن رفتی؟
 -عزیزم، من قصد داشتم برایت هدیه ای برای روز ازدواجمان بخرم و بدین وسیله موجبات شگفتی ات را فراهم آورم.
 -چقدر عجیب! من نیز در پی یافتن هدیه ای برای تو به سوی لندن حرکت کرده بودم و نیز میل داشتم آن را از تو پنهان دارم.
 -من دیوانه وار به کریستوفر، این احمق خل وضع، حسد میورزیدم. گمان میکنم شعورم را از دست داده بودم.
 در باز شد و آقای پاراویشینی جست و خیز کنان به چابکی یک بز کوهی وارد شد. چهره اش از پرتوی سروری ناگفتنی تابناک بود.
 -بی شک مزاحم مراسم دلجویی و تسلی بخشیدننتان شدم؛ چه صحنه ی باشکوهی. ولی موجب تاسف است که باید بدرودتان بگویم. یک جیب پلیس با تلاش بسیار موفق شد تا نزدیکی اینجا راه پیدا کند. با پافشاری بسیار از آنان تقاضا کردم هنگام عضیمتشان مرا با خود به مقصدی برسانند.
 پاراویشینی در برابر مولی کرنشی کرد و با لحنی اسرار آمیز زمزمه ای پنهانی را در گوشش آغاز کرد:
 -شاید مسائل ناخوشایند و کسالت باری در انتظار من باشد. ولی اطمینان دارم همه چیز روبه راه خواهد شد؛ اگر شما بسته ای دریافت کردید که در آن یک غاز، یک بوقلمون، چند قوطی خوراک جگر غاز، گوشت تفدیده ی خوک و جورابه های نایلون یافت میشد، آگاه باشید که آن را از جانب من، که برای یک خانم زیبا و دلفریب فرستاده ام، دریافت کرده اید. آقای دیویس، چک هزینه ای که باید به شماپردازم، در سالن روی میز قرار دارد.

آنگاه بوسه ای بر دست مولی نهاد و رقصان به سوی در روان شد. مولی نجواکنان اندیشید: «به راستی پاراویشینی کیست؟ آیا پاپانوئل در هیبت راستین خودش است؟»
ژیل گفت:

–تصور میکنم یکی از دلال های بازار سیاه باشد.

کریستوفر رن شرمگین سرش را از شکاف در به درون آورد و گفت:

–امیدوارم مزاحم گفتگوی مهیجتان نشده باشم، از آشپزخانه بوی شدید سوختگی به مشام

میرسد. آیا میتوانم کاری انجام دهم؟

مولی آشفته بانگ برآورد:

–وای کلوچه هایم!

و با گفتن این کلمات به سوی آشپزخانه دوید...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید